دوباری حکایت

کتاب مقصد اقصی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه
محمد خاتم النبیین وسید المرسلین وعلی آله واصحابه الطیبین الطاهرین
اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا وخادم الفقرا عزیز بن محمد النسفی
که چون درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند می باید
در معرفت ذات خدای تعالی وصفات خدای تعالی وافعال خدای تعالی
ودر معرفت ولایت ونبوت ودر معرفت ظاهر وباطن انسان
ودر معرفت مبدا ومعاد انسان کتابی جمع کنید ودر اول کتاب بیان
کنید که رونده کیست وراه چیست ومنزل چند است ومقصد کدام است
ودیگر بیان کنید شریعت چیست وطریقت چیست وحقیقت چیست وانسان
کامل کدام است ودیگر بیان کنید که صحبت چیست وذکر چیست وسلوک
چیست وانسان کامل آزاد کدام است ودرخواست ایشان را اجابت کردم واز خداوند

مدد ویاری خواستم تا از خطا وزلل نگاه دارد انه علی کل شیء قدیر
وبالاجابة جدیر واین کتاب را مقصد اقصی نام نهادم ودر
عنوان کتاب در هشت فصل نحن اهل التصوف ونحن اهل وحدت
خواهم نبشت که ایشان روندگان راه خدا اند فصل اول
در بیان آنکه رونده کیست وراه چیست ومنزل چند است ومقصد کدام است
بدان اعزک الله فی الدارین که رونده اول حس است وبعد از مدتی رونده
عقل میشود وآن عقل که رسول الله صلی الله علیه وسلم می فرماید که
العقل نور فی القلب یفرق به بین الحق والباطل نه عقل معاش وبعد
از مدتی دیگر رونده نور الله می گردد واز چندین هزار سالک
که درین راه درآیند یکی با جز درجات نور الله رسد باقی جمله
در درجات حس اند ودرجات عقل ودرجات نور الله را پایان نباشد
چون رونده را دانستی اکنون بدانکه مقصد ومقصود جمله روندگان معرفت
خدای است ومعرفت خدای از نور الله است حس وعقل معاش

از معرفت خدای بی بهره و بی نصیب اند عقل معاش از معرفت خدای
بی بهره و بی نصیب است عقل معاش پادشاه روی زمین است و عمارت
روی زمین از وی است و خواص دکانه کارکنان عقل اند عمارت روی
زمین از عقل معاش است و خرابی روی زمین از عقل معاش است
واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء
ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون خدای تعالی در جواب
ملایکه بفرمود آدمیان اینها کنند که شما می گویید ولکن **انی اعلم ما لا تعلمون**
من در میان آدمیان چیزی می دانم که شما نمی دانید آن چیز است
که یعنی اگرچه آدمیان اینها کنند که شما گفتید اما هم از آدمیان باشند که
بنور الله رسند و مرا بشناسند که مقصود از آفرینش موجودات آدمیان
آن بود که من شناخته شوم داود پیغمبر علیه السلام سوال کرد و گفت
الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف کار رنج کشان
است که در سعی و کوشش باشند و در صحبت دانا بنور الله رسند و خدا را

لکن

بشناسند **ای درویش** چون رونده را راستی و مقصد و مقصود در وهم کان را
شناختی اکنون بدانکه سوال از منازل سیر الله می کنند در سیر الله منازل نیست
و منزل هم نیست بلکه خود که را هم نیست و بیان این سخن که از تو بخدای
راه دو طایفه کرده اند اهل تصوف و اهل وحدت و ما سخن این دو
طایفه را بطریق ایجاز بیاریم که فرق در سخن این هر دو طایفه بصحیح خواهد
آمدن بدانکه اهل تصوف میگویند که از تو تا بخدای راه نیست
از جهت آنکه خدای تعالی نامحدود و نامتناهی است و اول و آخر ندارد
و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد یعنی هیچ جهت
ندارد و نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران
هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی بذات
با آن نیست و بران محیط نیست و از آن آگاه نیست و بذات محیط
است بکل اشیا **الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط**
و بعلم هم محیط است بکل اشیا **وان الله قد احاط بکل شیء علما**

ای درویش سالک تا با این قرب نرسد وازین قرب باخبر نشود
از خدای بی بهره وبی نصیب است وانها که با این قرب رسیده اند
وازین قرب باخبر شده اند همه روز در مشاهده با خدای اند با خدا می گویند واز خدا
می شنوند شب و روز در خلوت و در میان جماعت با ادب زندگانی
میکنند و پای دراز نمی کنند وپهلو بر زمین ننهند شرم دارند که بیقین می دانند
که خدای تعالی حاضر است تمام عالم را در جنب عظمت ذات خدای تعالی
مانند قطره از بحر دیده اند بل که از قطره کمتر ای درویش حس و عقل
با این قرب راه نمی برند واین قرب را در نمی یابند ونمی توانند
دریافت و دریابنده این قرب نور الله است حقیقت مقام
ایمان معرفت این قرب است این بود سخن اهل تصوف در بیان
انکه از تو تا خدای راه نیست امدیم بسخن اهل وحدت اهل وحدت
هم میگویند از تو تا بخدای راه نیست وان وجود خدای تعالی است
وبغیر وجود خدای تعالی وجودی دیگر نیست وامکان ندارد که باشد

اهل وحدت میگویند انچه نیست خود نیست وانچه هست هستی خدای تعالی
ای درویش تو می پنداری که خدای تعالی وجود دارد و تو هم بغیر وجود وی
وجودی دیگر داری این سهو عظیم است وپندار تو خطاست وجود
خدایراست وبس این پندار خطا راهست میان تو وخدای سالک
تا ازین پندار نگذرد وبخدای نرسد وهرگز خدای بین نشود ای درویش
تا خود را می بینی خدایرا نه بینی بیت یکقدم بر سر نفس خود نه دیگری
برکوی دوست • هرچه بینی دوست بین با این و آنت کار نیست
زینهار تا خود را نه بینی این بود سخن اهل وحدت در بیان انکه از تو تا خدای
راه نیست واکر سوال از منازل سیر فی الله می کنند منازل بسیار و مقامات
بی شمار است بلکه بعضی گفته اند که سیر فی الله نهایت ندارد فصل
دوم در بیان شریعت وطریقت وحقیقت چیست بدانکه
اعزک الله تعالی ازین که شریعت گفت پیغامبر است علیه السلام وطریقت کرد
پیغمبر است وحقیقت دید پیغمبر است علیه السلام الشریعة اقوالی والطریقة افعالی

والحقیقة احوالی سالک باید که اول از علم شریعت آنچه لابد است
بیاموزد و یاد گیرد و از عمل طریقت آنچه لابد است بیاموزد و یاد گیرد
و بجای آرد تا از انوار حقیقت بقدر سعی و کوشش وی روی نماید ای درویش
هر که قبول میکند آنچه پیغامبر گفته است از اهل شریعت است و هر که میکند
آنچه پیغمبر کرده است از اهل طریقت است و هر که می بیند آنچه پیغمبر ع م
دیده است از اهل حقیقت است هر که هر سه دارد و هر سه دارد
و هر که هر دو دارد هر دو دارد و هر که یکی دارد یکی دارد و هر که هیچ
ندارد هیچ ندارد ای درویش این طایفه که هر سه دارند کاملان اند
و ایشان اند پیشوای خلق و این طایفه که ازین سه هیچ ندارند ناقصان اند
و ایشان اند که از حساب بهایم اند بلکه از بهایم فروتر ولقد ذرانا لجهنم کثیرا
من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها
ولهم اذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک
هم الغافلون ای درویش صورت را اعتبار نیست

معنی را اعتبار است اگر صورت با معنی باشد هر دو را اعتبار باشد
اما صورت بی معنی را اعتبار نباشد اگر معنی آدمی دارد آدمی باشد
و اگر معنی حیوانات دارد حیوان باشد دانا همه را می بیند و همه را می شناسد
و با همه می سازد و چه کند که نسازد اگر نسازد کار وی در دنیا بر نرود
اهل علم می سازند و اهل طریقت می سازند و چه گونه سازند اگر بسازند کار علم
بر نرود چنین می دانم که فهم نکردی روشن تر ازین بگویم که دانستن
این سخن از مهمات است ای درویش می دانی که غرض از شریعت و طریقت
و حقیقت چیست غرض کلی آنست که آدمی راست گفتار و راست کردار
و دانا شود و نیک اخلاق شود اگر این عبارت فهم نمی کنی بعبارتی
دیگر بگویم بدانکه غرض سه چیز است اول آنکه آدمی همچو حیوانات
نباشد و امر و نهی از پیغامبر علیه السلام قبول کند و مامور و منهی باشد
هرچه پیغامبر فرموده است بدل تصدیق کند و بزبان اقرار آورد دوم
آنکه بعمل و تقوی آراسته در سعی و کوشش می باشد در صحبت دانایان

تا انگاه که بیقین بداند که خدای تعالی یکی است سیوم آنکه تا بعد از شناخت
خدای تعالی تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کماهی بداند
و ببیند چون این مراتب تمام کردند تمام شوند و شریعت و طریقت
و حقیقت اراسته گشتند ای درویش چون دانستی که غرض از شریعت
و طریقت و حقیقت چیست اکنون از گفت و گوی در گذر کاری کن
که بجائی رسی که گفت بی عمل و صورت بی معنی بکاری نیاید عمل است
که سالکان را بمقامات عالی می رساند والعمل الصالح یرفعه و عمل اهل طریقت
ده چیز است اول طلب خدای است مقصود از این همه ریاضات
و مجاهدات یافتن خدای است دوم طلب دانا است که بی دلیل
راه نتوان یافتن سوم ارادتست بدانکه سالک بغایت مرید و محب
دانا باشد که ارادت مرکب سالک است هرچند ارادت قوی تر
بود مرکب قوی تر باشد چهارم فرمان بردنست باید که سالک مرید
و مطیع و فرمان بردار باشد و هر کاری که کند دنیوی یا اخروی بدستور

دانا باشد پنجم ترک است باید که باشارت دانا ترک فضولات کند
اگر شیخ قوت و لباس و مسکن وی قبول کند ترک فضولات کند و الا بقدر ما لا بد
نگاه دارد ششم تقوی است باید که متقی و پرهیزکار باشد راست گفتار
و راست کردار و حلال خوار بود و شریعت را عزیز دارد و بیقین بداند که
هر گشایش که سالک را پدید آید از متابعت پیغامبر علیه السلام پیدا آید هفتم
کم گفتن است هشتم کم خوردن است نهم کم خفتن است دهم عزلت است
عمل اهل طریقت و این ده چیز اثرها دارد در سلوک سالک چون در حد بیست
دانا باین ده چیز مواظبت نماید و ثبات باید که کار ثبات دارد
عاقبت بثبات بجائی رسد و حقیقت روی نماید و اگر از این ده چیز یکی کم باشد
سلوک میسر نشود و سالک بجائی نرسد ای درویش عمل اهل حقیقت و علامات
اهل حقیقت هم ده چیز است اول آنست که بجای رسیده باشد
و خدا را شناخته و بعد از شناخت خدای تمامت جواهر اشیا را و تمامت
حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دانسته و دیده بود دوم صلح با همه کس

وعلامت آنکه سالک بجای رسیده است آنست که با خلق عالم بیکبار صلح کند
واز اعتراض و انکار ازاد آید و هیچ کس را دشمن ندارد و همه را دوست
دارد ای درویش هر کس که در ملک از مادری امده اند و بدان سبب هر کسی
بنامی منسوب گشته اند یکی را حنفی و یکی شافعی و یکی ترسا و یکی جهود و یکی را مسلمان
نام نهاده اند جمله را هیچ خود عاجز و بیچاره بیند و طالب خدا شناسد سوم
شفقت کردن است بر همه کسی و شفقت کردن آن باشد که با مردم خیری
گوید و چیزی کند که در دنیا و اخرت مردم بدان سود کنند و اصل شفقت بنصیحت
و ادب کردنست اهل علم بنصیحت کنند و اهل قدرت ادب کنند تا مردم
از یکدیگر ایمن باشد چهارم تواضع است با همه کس همه مردم را عزیز دارد
و بچشم عزت و حرمت در همه نگاه کند پنجم رضا و تسلیم است و ازادی
و فراغت است ششم توکل و صبر است و تحمل ام الجنایات است
ای درویش قناعت فراغت است که سالک را بجایی رساند هشتم
قناعت است نهم ازار نارسانیدن است و راحت رسانیدن
بهر

بهر کس دهم تمکین است ای درویش کار تمکین دارد و استقامت است
علامت اهل حقیقت اینست عمل اهل حقیقت هر که دارد دنبال کشش باد
سالک تا در علم و حکمت بکمال نرسد و سیر الی الله و سیر فی الله را تمام نکند
این علامات و صفات و این اخلاق در وی پیدا نباشد والله اعلم فصل
سوم در بیان انسان کامل بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت
و طریقت و حقیقت تمام باشد و اگر این عبارت فهم نمی کنی بعبارت
دیگر بگوییم بدانکه انسان آنست که او را چهار چیزی بکمال باشد اول
نیک افعال نیک اخلاق نیک و معارف نیک جمله سالکان درین
میان اند و کار سالکان اینست که این چهار چیز بکمال رسانند هر که این
چهار چیز بکمال رساند بکمال خود رسید چون انسان کامل را دانستی
اکنون بدانکه انسان کامل را باضافات و اعتبارات با نامهای
مختلف ذکر کرده اند و جمله راست است شیخ و پیشوا و هادی گفته اند
و دانا و بالغ و کامل و مکمل گفته اند و جام جهان نمای و آینه گیتی نمای

و تریاق اعظم خوانند و عیسی گفته اند که مرده زنده کند و خضر گفته اند که
آب حیوة خورده است و سلیمان گفته اند که زبان مرغان می داند
ای درویش چون تمامت موجودات همچون یک شخص است و انسان
کامل دل آن شخص است و بعضی گفته اند تمامت موجودات همچو یک درخت
است و آدمی میوهٔ آن درخت است و انسان کامل زبدهٔ و خلاصهٔ آدمی است
و انسان کامل بعلم محیط است بر تمامت آن درخت ای درویش
بر انسان کامل هیچ چیز پوشیده نمانده است و خدا را شناخته است و بعد
از شناختن خدای تمام جواهر اشیا را و تمام حکمت جواهر اشیا را کماهی دانسته
است و دیده است و بعد از آن هیچ کاری برابر آن ندید و هیچ
طاعتی بهتر از آن ندانسته که راحت بخلق رساند و هیچ راحتی بهتر از آن ندید
که بتکمیل دیگران مشغول شود و با مردم چیزی کند و گوید که مردم چون آن
بشنوند و بآن کار کنند در دنیا راحت سود کنند و رستگار شوند و این حکمت است
که گویند پیغمبر را از این جهت رحمت عالمیان گفته اند تا سخن دراز شود

واز

و از مقصود باز نمانیم انسان کامل بتکمیل دیگران و تربیت و پرورش
مشغول شود والله اعلم بالصواب

فصل چهارم در بیان کامل

انا او ای درویش چون بزرگی و کمال انسان کامل را شنیدی اکنون بدانکه
انسان کامل را با این کمال و بزرگی که دارد قدرت بر حصول مرادات ندارد
و بنامرادی زندگانی میکند و بسازگاری روزگار می گذارند از روی علم
و اخلاق کامل است اما از روی قدرت بر مراد ناقص است ای درویش
وقت باشد انسان کامل صاحب قدرت باشد یا حاکم یا پادشاه بود اما
پیداست که قدرت آدمی چند است چون بحقیقت نگاه کنی عجز بیشتر
از مراد بود انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین بسیار چیزها می خواستند که باشد
و نمی بود و بس شد که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیت
جمله عاجز اند و بنامرادی زندگانی می کنند ای درویش بعضی از کاملان
برین سر واقف شدند که آدمیان بر حصول مرادات قدرت ندارند
و بسعی و کوشش قدرت حاصل نمی شود و بنامرادی زندگانی می باید کردن

از قدرت بود و نامرادی بیشتر بیچ

دانستند آدمی را هیچ کاری بهتر از ترک منیت ترک کردند و آزاد و فارغ
گشته اند یعنی پیش از این ترک مال و جاه کرده بودند اکنون ترک شیخی
و پیشوایی هم کردند و ترک تربیت و پرورش کردند و آزادی
و فراغت را بالاء همه دیدند ای درویش حقیقت این سخن آنست که
آنها که بتربیت و پرورش دیگران مشغول شدند نظر ایشان بر حرمت
افتاد و آنها که ترک کردند و تربیت و پرورش دیگران نکردند نظر
ایشان بر آزادی و فراغت افتاد و اگرچه از برای عزت و حرمت
ایشان را این چنین تقدیر افتاد که نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد
اما آنچ حقیقت است آنست که بیشتر از تو زیرکان و دانایان شیخی
و پیشوایی مشغول شدند سبب آن که دوستی جاه بود رسول علیه السلام
می فرماید که آخر ما یخرج من رؤوس الصدیقین حب الجاه ای درویش گفته شد که انسان
کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک
و اخلاق نیک و معارف نیک و کامل آزاد آنست که او را هشت

و بیکدیگر می توانند بود اما نور را بر ظلمت غالب می باید کردانید تا صفات
نور ظاهر شوند ای درویش نور با ظلمت است در اول همچنان است
که روغن در شیر لاجرم صفات نور ظاهر نیست می باید که نور با ظلمت همچنان
شود مصباح در مشکوة تا صفات نور ظاهر شود چون نور بمراتب
می آید و بدماغ می رسد چنان میشود که مصباح در مشکوة و این مصباح
روح نفسانی جمله حیوانات دارند و آدمیان دارند اما این جمله ضعیف و مکدر است
آدمیان می باید که این مصباح قوی و صافی گردانند تا روغن روح انسانی
شود و قوت و صفا این مصباح بتربیت و غلت است و در غلت
کم خفتن و کم خوردن است تا بمرتبه انسانی رسد چون بمرتبه انسانی رسید
و از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شد و باوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده تمام آراسته گشت تا روح نفسانی وی که در دماغ
است شایسته آن شود که روغن روح انسانی وی گردد یکاد زیتها یضیء
و لو لم تمسسه نار زیت این روح نفسانی است در دماغ است

ای درویش قالب آدمی بمثابه مشکوة است و روح نباتی که در جگر است بمثابه
زجاجه است و روح حیوانی که در دل است بمثابه فتیله است و روح نفسانی که
در دماغ است بمثابه روغن است و روح انسانی بمثابه نار است مصباح تمام
شد کار سالک آنست که این مصباح تمام کند تا بکمال خود رسد چون مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است و بمثابه روغن است
میخواست اندرون آدمی را روشن کرداند تا چیزها را چنانکه چیزهاست بداند
و ببیند اگرچه نار بوی نپیوسته بود یعنی اگرچه روح انسانی بوی نپیوسته
بود چون روح انسانی که روح اضافی میگویند بروح نفسانی پیوست نور
علی نور رسید انگاه میفرماید که یهدی الله لنوره من یشاء این نور نور خاص است
و نور خاص نور ذات خدای تعالی و تقدس اگر کسی را این دولت دست دهد
و بذات خدای رسد بکمال انسانی رسید و دایره تمام شد منه بدء
والیه یعود حق تعالی در جواب داود علیه السلام فرموده بود کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف اینجا آشکارا شد و شناخته گشت و جمال خود را بدید و شاهد

کرد

کرده ذات خدای تعالی دریای اولست و روح اضافی دریای دوم است
و ملک و ملکوت دریای سیوم و چهارم اند چهار دریاست درین باب
که میباید شرح آنرا تقریر کنم ان شاء الله تعالی باب هشتم
در بیان این چهار دریا که گفته شد دریای اول ذات خدای است جل جلاله
دریای دوم روح اضافی است که جوهر اول عالم کبیر است دریای سیوم
و دریای چهارم عالم ملک و ملکوت است موجودات بیش ازین نیست
این باب از اول تا باخر سخن اهل وحدت است اگرچه بظاهر شرع و باطن
قران راست نیست تا اهل سو ظن و رمز نمود که ننویسم نوشتم
و یاران خود را تکلیف کردم که شما را وقت آن نیست این باب را
مطالعه کنید مطالعه میکنند تا وقت بیاید که قبول کردند که کنیم
فصل بدان اعزک الله فی الدارین علما و حکما و اهل وحدت و اهل
تصوف را اتفاق است که این چهار دریا هست اما علما میگویند که
دریای اول ذات خدای تعالی است و تقدس این سه دریای دیگر را

بیافرید یعنی از نیست هست کردانید و باز دران وقت که خواهد این هست را
نیست کرداند اما اهل وحدت و اهل حکمت میگویند امکان ندارد که هست
نیست شود و نیست هست شود همیشه نیست نیست باشد و هست همیشه
هست بود و اهل تصوف و اهل وحدت را می گویند که بس عالم چون ظاهر شد
اهل وحدت می گویند که سهل تستری و شبان راعی از خضر شنیده است خضر
با ایشان گفت خلق الله نور محمد من نوره وصوره وصدره على يده فبقي فى ذلك
النور بين يدى الله مائة الف عام يلاحظه فى كل يوم وليلة سبعين الف لحظة و نظرة
يكسوه فى كل نظرة نورا جديدا خضر میگوید که خدای عز و جل نور محمد را از نور خود
پدید کرد و مصور کردانید و بر دست خود از ابد داشت صد هزار سال
و هر شبانه روزی هزار سال دنیا باشد و در هر روزی هفتاد هزار بار
نظر میکرد این نور را از هر نظری نوری و کرامتی نور حاصل می شد
پس ازین نور جمله موجودات پدید آمد و اهل وحدت می گویند که مثال
آنست که دریای اول که ذات خدای است گنج پنهان بود خواست

که اشکارا کند و شناخته شود تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد دریای دوم ظاهر شد
و دریای دوم تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد دریای سیوم و چهارم ظاهر شدند
و این جمله در یک طرفة العین بود بلکه کمتر از طرفة العین وما امرنا الا واحدة
كلمح بالبصر او هو اقرب و مفردات عالم ملک و عالم ملکوت دایم در تجلی
اند و از تجلی ایشان مرکبات پیدا آمد و می اینداینست تمام موجودات
و این همه از تجلی دریا ظاهر شد در یک طرفة العین الا مرکبات که بتدریج
پیدا آمد یعنی دریای اول گنج پنهان بود باطن خدای بود از باطن تجلی
کرد بظاهر آمد این ظاهر شد پس وجود نیست الا باطن خدای و ظاهر خدای
و بغیر وجود خدای وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد شبلی
ازین نظر فرمود لیس فی جبتی سوی الله معروف کرخی هم ازین نظر فرمود
که لیس فی الوجود الا الله ابو العباس قصاب هم ازین نظر فرمود که
لیس فی الدار غیر الله امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و رضی عنه
ازین نظر فرمود که لا اعبد ربا لم اراه و لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

و رسول علیه السلام میفرماید که لا راحة للمؤمن دون لقاء الله و این عزیز از سر همین
نظر فرموده است که هرچه نیست خود نیست و هرچه هست هستی خدای
است تعالی و تقدس کشاده تر و روشن تر ازین نتوان گفت این
آن سخن است که عبدالله عباس فرمود که اگر معنی این آیت را که الله الذی
خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر و ان الله
قد احاط بکل شیء علما چنانکه هست اگر بگوییم مرا بکفر نسبت کنند و اینست میگفت
اکنون من این چیز خود نمیگویم تا مرا بکفر نسبت کنند من نقل می کنم و می گویم
اهل وحدت چنین میگویند و اهل تصوف چنان می گویند تو هر کدام که خواهی
قبول کن ای درویش سخن این بیچاره قبول کن وجود را بشناسی و این سخن
که گفته می شود جمله بر تو روشن گردد و بیقین بدانی که حق تعالی کیست
چنین می دانم که فهم نکردی روشن تر ازین بگوییم تا بدانی فصل
بدانکه عوام اهل وحدت می گویند که راست است که این چهار دریا همیشه
این چنین بوده اند که این ساعت اند و همیشه این چنین خواهد بود یعنی

می گویند که این چهار دریا اول و آخر ندارند و بعضی بر بعضی مقدم نیست
این نه تقدم ذهنی و نه تقدم خارجی و نه زمانی و هیچ یک از یک دیگر
پیدا نیامده اند از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست چون وجود یکی باشد
بعضی بر بعضی مقدم و مؤخر نباشد جمله برابر باشند اگر کسی گوید که ازین چهار
دریا بعضی مقدم اند و بعضی مؤخر اند خللها پیدا اید یعنی اول ناقص بوده باشد
انگاه کامل شده باشد یا اول کامل باشد وانگاه ناقص شده بود
ازینها نشاید که باشد از جهت آنکه این وجود همیشه بکمال باشد
نقصان را با این وجود راه نیست واگر چهار دریا را برابر میگوییم هیچ
ازین خللها نمی باشد اینست سخن عوام اهل وحدت درین چهار دریا
فصل بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که دریای اول
ذات خداست نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان
و بی کران و دریای دوم که روح اضافی است و جوهر اول عالم است
هم نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران محیط

عالم است هیچ ذره از ذرات عالم نیست که روح اضافی بذات با آن نیست
و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست حیوة عالم و عالمیان است
و مدبر عالم و عالمیان است متصرف در عالم اوست و تدبیر عالم وی
میکند ایجاد و اعدام و احیا و اماتت و اعزاز و اذلال و ایتاء ملک
و نزع ملک کار اوست صفات خدای اینجا متمیز می شوند و اسامی خدای
اینجا ظاهر میگردند ای درویش گفته شد دریای اول که ذات خدای است
تجلی کرد دریای دوم ظاهر شد و دریای دوم تجلی کرد دریای سیوم و چهارم
ظاهر شدند و آن ملک و ملکوت اند و در ملک و ملکوت و افلاک و انجم
و عناصر و طبایع را آباء و امهات می گویند و ازین آباء و امهات موالید سه گانه
پیدا آمدند و می آیند رباعی همان نقشی که بر صحرا نهادیم •
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم • سر موئی ز زلف خود نمودیم •
جهان را در پس غوغا نهادیم ای درویش در وقت ما و پیش از ما
این چهار دریا را چنانکه این چهار دریاست کم کسی یافتند بعد از ما نمیدانیم

که چون باشد ظاهر آنست بعد از ما نمی دانیم که چون باشد ظاهر آنست
که بعد از ما بهتر از ما دانند از جهت آنکه هر چند که بر می آید استعداد مردم
زیادت میشود در ما و پیش از ما هر کسی بقدر استعداد و دانش خود
ازین چهار دریا خبر دادند چنانکه گفته شد که اهل تصوف میگویند که دریای
اول ذات خدای است و ذات خدای نوریست نامحدود و
و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران اول و آخر ندارد و فوق و تحت
و یمین و یسار و پیش و پس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد و اهل وحدت
میگویند و اهل تصوف را ما در ذات خدای همین میگوئیم شما
میگوئید که خدای تعالی هم باطن است و هم ظاهر شما از باطن خدا خبر میدهند
و از ظاهر خدای خبر ندارید سخن ما و بحث ما و شما و باطن خدا نیست بحث
ما با شما در ظاهر خداست که ما میگوئیم که ذات خدا که فرمود کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف خواست که این گنج پنهان آشکارا شود
تا شناخته گردد و خواست که جمال خود ببیند و صفات و اسامی و افعال

وحکمتهاء خود مشاهده کند و جمال خود را در مرات توان دیدن مرآتی
از خود ساز داد و هرچه مرآت بدان مرآت محتاج است همه ساز داد
و مرآت دو نوع باشد یکی آن که عکس جمال خود را دران بیند المؤمن
مرآت المؤمن چنین مرات که عین خود را دران بیند ساز داد و ان مرآت
آدم است قطعه فرستادیم آدم را به بیرون • جمال خویش صحرا نهادیم •
جمال ما به بین زین راز پنهان • اگر چشمت بود پیدا نهادیم •
اگر چشمت نباشد انچنان دان • که کوهی پیش نابینا نهادیم •
ای درویش این جمله که گفته شد در دریای اول موجود بود و دریا
اول ازین جهت خود را گنج پنهان میگوید و هیچ چیز از وی پیدا نیامد و نیامده
همه را که پیدا آمده مرات است و هرچه مرآت بدان محتاج است دریای
اول میخواست که این مرات از قوت بفعل آید و از باطن بظاهر آید تا جمال
خود را بیند ای درویش تا گمان نبری که بغیر از وجود خدای وجود
دیگر هست وجود یکی بیش نیست و ان وجود خدای است و اگرچه

درین

درین وجود کثرت می نماید و اگرچه این یک وجود اسامی بسیار دارد اما
چون بحقیقت نگری یک وجود و یک مسمی است بیت
مشو احول مسما جز یکی نیست • اگرچه این همه اسما نهادیم •
رباعی هر ان نقشی که بر تخته هستی پیداست • ان صورت ان کس است کان نقش آراست •
دریای کهن چو بر زند موجی نو • موجش خوانند و در حقیقت دریاست •
نثر سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم و غرض ما بیان سخن مرآت
بود و گفته شد که مرات آدم است و دیگر گفته شد که هرچه مرآت بدان
محتاج است همه ساز داد و دیگر گفته شد که آدمی بی این افلاک و انجم
و عناصر و طبایع و نبات و حیوان نتوانستی بودن هیچ یک از اینها نبودی
اما آدمی بی اینها نمی تواند بودن و بی اینها زندگانی نمی تواند کردن ای درویش
اگر عظمت و بزرگواری آدمی را دانستی از آنکه علامت است
اگر ان علامت در تو پیدا آمد معلوم کن که آدمی را چنان که آدمی است
طلبی
دانستی و ان علامت انست که من بعد اگر ذات خدای و صفات خدای می

و اگر عقل اول روح اضافی می‌طلبی در خود طلب کن

در خود طلب کن و اگر ابلیس و شیطان می‌طلبی در خود طلب کن و اگر
قیامت و حساب و صراط می‌طلبی در خود طلب کن و اگر حیوة می‌طلبی در خود
طلب کن از ظلمات طبیعت بگذر تا به آب حیوة رسی **ای درویش**
چند دراز کشم این همه میگویم و یقین می‌دانم که تو میدانی من چه میگویم **رباعی**
در جستن جام جهان بپیمودم ۰ روزی ننشستم و شبی نغنودم ۰ ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
خود جام جهان نمای جم من بودم **ای درویش** بعبارتی دیگر بگویم
باشد که چیزی فهم کنی بدانکه آدمی میوهٔ درخت موجودات است و یقین میدانم
که ترا معلوم است که زبده و خلاصهٔ درخت میوه باشد و پیدا کردن درخت
از برای میوه باشد و پروردن درخت برای میوه باشد و درخت
چون بمیوه رسید بکمال خود رسید و میوهٔ درخت پیدا آید عاقل داند
که تخم این درخت همین بوده باشد و عاقل داند که در تخم درخت این جمله
مراتب بالقوة موجود بوده اند و از قوة بفعل آمده اند و درخت سه مرتبه
دارد مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه و مرتبهٔ نفس تخم درخت است و درخت چون

بکمال

بکمال رسید کمال درخت وجه درخت است و کمال درخت آن باشد که هر چیز
در تخم درخت بالقوة موجود بود آن جمله بالفعل در درخت موجود شود
و مجموع هر دو مرتبه نفس درخت است و صفات درخت در مرتبهٔ ذات اند
و اسامی درخت در مرتبهٔ وجه اند و افعال درخت در مرتبهٔ نفس اند از جهت
آنکه صفت صلاحیت است و اسم علامت است و فعل خاصیت است
ای درویش تو ازین سخن ذات و افعال خدای معلوم کن و معنی این آیت هم
بدان که **فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش** بدین یک آیت می
بایست که جملهٔ اهل عالم مجدّد ایمان آورده‌اند از آن ایمان نیاورده‌اند که معنی
این آیت ندانستند پیدا باشد که چند کس معنی این آیت دریافته باشد
خاتمة الکتاب بدانکه روندگان راه خدای مدتها در مدرسه
در خدمت علما در مدرسه تحصیل و تکرار کرده اند آنگاه از مدرسه بخانقاه آمده اند
و در خدمت مشایخ مدتها ریاضت و مجاهدات کشیده اند و گمان برده اند
که دانا شده اند و در معرفت آفرینش کتابها ساخته اند و مرید بسیار گرفته اند

و تربیت مریدان مشغول بوده‌اند آنگاه بیقین دانسته‌اند که هیچ نمی‌دانسته‌اند

و نادانی خود از حقیقت اقرار کرده‌اند و آن کتابها را شسته‌اند

ای درویش هر که دانست که خدای را آنچنانکه خداست نمی‌توان دانست

او دانست العجز عن درک الادراک ادراک و دانش هرکز بجای

رسید که دانست که چیزها را چنانکه چیزهاست بتحقیق نمی‌توان دانست

آن کس داناست رباعی کس را بحقیقت ازل راه نشد.

وا ز سر فلک هیچ کسی آگه نشد . زین راز نهفته هر کس ظنی بر گفت

معلوم نگشت و نیز کوتاه نشد . درویشان چون این سخن بشنیدند سؤال

کردند که چون چیزها را چنانکه چیزهاست بتحقیق نمیتوان دانست پس کار

آدمی چه باشد و آدمی بچه کار مشغول شود و کمال خلاص آدمی در چه بود

جواب بدانکه ادمیان گفته‌اند که مصلحت آدمی که در آن است

که دعوی تحقیق از سر بنهد و پای از تقلید بیرون ننهد و از سر تحقیق عجز

و نادانی خود اقرار کند و بیقین بداند که خدای را چنانکه خدای است

از سر

از سر تحقیق نمی‌توان شناخت چون اینها دانست آنگاه شریعت را

عزیز دارد و عزیز داشت شریعت آن باشد که امتثال اوامر و اجتناب

نواهی می‌کنند و متقی و پرهیزکار باشد و هیچ دقیقه از نگاه داشت

شرع فرو نگذارد و درست گفتار و راست کردار بود چون شریعت

عزیز داشت بعد از آن بداند که کمال آدمی در آن است که بمرتبهٔ انسانی

رسد و از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود

و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گردد چون اینها

کرده باشد آنگاه بیقین بداند که خلاص آدمی و جمعیت آدمی در دنیا و آخرت

در لقمهٔ حلال و صحبت نیکان است و گرفتاری آدمی و تفرقهٔ

آدمی در دنیا و آخرت در لقمهٔ حرام و صحبت بدان است

و در بند آن باش که از تو آزاری بکس نرسد و بقدر آن

که می‌توانی راحتی برسانی این است کار آدمی و این است

خلاص آدمی سخن کوتاه باشد والله اعلم و اکبر . تم تم

عقب بسط بساط الدعوات الموشحة بالخلوص واثر نثر جواهر التحيات المرشحة بالخلوص الى جناب الذي تلألأ

في غرات طبعه انوار العلم والكرم واستنارت في روضة قلبه ازهار الفضل والشيم لا زال سراجه بالسعادة ساطعا

الزاهرة متلألأ كالشمس في ضحاها وشعاع النيارة من همته العليا متجليا كالقمر اذا تليها انهى بو محب [illegible]

اولدرکه اکر بو غریب [illegible] ومن الاشتیاق مستطیل [illegible]

استعلام خاطر انورلرین [illegible] الاثم والشکر على نعمائه [illegible] الا [illegible]

[illegible] زیاده [illegible] جمیع ساعت وهر لحظه [illegible]

بالقلب والخلوص مشغول [illegible] ملحوظه شریف بیورلیه لا عفونه [illegible] انا من [illegible]

ودر [illegible] زیاده [illegible] واستعدادات [illegible]

ولا [illegible] الاشتیاق لا یطیق [illegible] ولا [illegible] القلم [illegible]

مسئول [illegible] اولدر [illegible] عرض [illegible] خلوص

بو [illegible] عرض [illegible] اولدر [illegible]

[illegible] مولانا [illegible] کلام [illegible]

[illegible] اولوب [illegible] حضور [illegible]

[illegible] اعتقاد [illegible] فالکیار [illegible]

[illegible] شرف [illegible] اولدقده [illegible]

[illegible] الحقیقه [illegible]

[illegible] مسئول [illegible]

[illegible] امین الحق

التبلیغ ما عدا الدعا

سعادتلو

سلطانم

حضرتلرینک فالکیار [illegible] ارباب حاجات [illegible] کرامی [illegible]

[illegible] عرض [illegible] تفصیل [illegible]

[illegible] استجابه [illegible] صحت [illegible]

[illegible] مشغول [illegible] ملحوظ شریف بیوریله [illegible] مشغول [illegible]

[illegible] لسانلرین [illegible]

[illegible] فی المحققین [illegible] المستکلمین مولانا [illegible]

[illegible] اهتمام تام [illegible]

[illegible] خدمت [illegible]

[illegible] ملحوظه [illegible]

[illegible] شرف [illegible] خدمت [illegible]

[illegible] عنایت [illegible] الدعا

[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم والتی [illegible]

قولوا [illegible] رب العالمین [illegible]

[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] ولکن الله رمی

[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد

ومن شرک بعبادة ربه احدا

[illegible]

کرمی بخوری طعنه مزن مستانرا کر توبه دهد توبه کنم یزدانرا تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که غلام هست انرا

کان لعمران ابن حطان زوجة جمیلة وکان هو قصیرا دمیما فقالت له ذات یوم اعلم انی وایاک فی الجنة
قال کیف قالت لانک اعطیت مثلی فشکرت وانا ابتلیت بمثلک فصبرت والصابر والشاکر فی الجنة
روضه

روی عن بعض المفسرین قال سورة التوبة والانفال بمنزلة سورة واحدة وسورة الم نشرح والضحی بمنزلة سورة
واحدة ولایلاف قریش والم ترکیف فعل ربک بمنزلة سورة واحدة قوله تعالی الم نشرح لک
صدرک هو معطوف علی قوله الم یجدک یتیما فآوی ابو اللیث

ولا بأس بمعاریض والکنایات من الکلام کما قال عمر لرجل رأی علیه ثوبا معصفرا لو کان هذا فی تنور اهلک
ای لو اشرقت به دقیقا لخیر فی تنورک ثم ارسل علی صدقته الی عمر بن الخطاب رضی الله عنهما علیه وسرجها
وقال لها قولی هل صنیت الله تعالی بعثها سر علیه السلام
وجه الکفایة المراد بالحلة البکر علی

اکر لسکره کوره کمدوکم عاشق کلسین نوذیعذیر بابه
لهده بر رقعه یا بعد اول یازجی بودر ٥٩٦٦١١٩١١١١٥٦١٦
١١١١١١٩١١١١
ه قلب فلان ابن فلان علی حب فلان
ابن فلان لسهار ٤ ظ ا ٩ ١١ ١١١
٨ ٧ ١١ ١١١ ٠٢ ٤ ١١٥

دمین علی کرم الله وجهه
برنجی کوه وبا خود بر بنهایه کوه فالی دورکوره ابو عبیده وزبیدر کوررو اکر فق کله بونیتده قرار
کلوروی اکر خو دار کله ارزنده اولوری اقل بو نیتی صوتلغی الذین اولوه کی اوقید اول آیت بودر
وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو اندن رسوله اوحه کی صلوات کوره بیر اوح بر نقطه وکه وبناکر
صاویدرطح ایلیه اکر بر قالورسه رحمه یدر زبیدر بو نیتی تیز حکه حاصل اوله تنازلغیله وکوکلی خوشلغیله واکر ایکی
قالورسه فالی مرکبدر حصول مکرکه واکر اوچ قالورسه زحالدر بو نیتی حاصل اولمز اندن صاقن بر بلایه کرفتار اولمیه
اکر دورت قالورسه مشتریدر بونیت تیز حاصل اوله شادلغیله وکوکلی خوشلغیله واکر بیش قالورسه شمس در

دار و حاصل اولور واکر آلتی قالورسه قمردر بو نیتی تیز حاصل اوله خیر ایله وکوکلی خوشلغیله واکر یدی قالورسه
عطارددر خیردر وفایده چوقدر حاجت اروکه ادبلو اکر کی در واکر سکز قالورسه بو نیتی دشواردر
خیر کلمز اندن صقنه بر بلایه کرفتار اولمیه والله اعلم بالصواب

عائشه رضی الله عنها حضرت رسول علیه السلام سؤال ایتدیکه یا رسول الله اکر بولیله قدری کوریم که جمیع جانلر واغاچلر
سجده ایدر کوریم اول حینده نه دعا ایده یم دیدی پس رسول الله علیه السلام بیوردیکه
اللهم انک عفو تحب العفو فاعف عنی یعنی یارب تحقیقا سنی کناه عفو ایدیجیسن عفو ایتمکی دوست طوتارسن
عفو ایله بنم ... اخلاص خالص اولوکنا بن رسول الله علیه السلام بیوردیکه
رجب آینک نصفی کوندز صایم اوله آکیوز یلاوچ کتاح قتر در و ...
بیک کره قدر بخشش ثواب بوله واوه کره بیک کره اخلاص وقیه
وقیه تمام اوبیچاق بو دعا دوقیه لا اله الا الله الغنی الحمید لا اله الا الله رب حرمی حمید
لا اله الا الله وبر الاحد دیه الله تعالی بتری وعلا بحقی بیک ... کوزیره بخشش
دویدایله وبخشش بیک اليوه قلم ایله اونی اخلاص ... قیامت دک
واوه کتح ایچه استغفار ایتح کر دور اخلاص معاینه ... جشته ... کورشک
قیامت کونینه فی ذی بو کنده توبه ... بارده ...
ودو حسنات ... قیناد قایله دور کره اولی ... عرشی کوکلس
بید وکره اشلیه ... فاکهوه داود نصف کیجه ...
کنه هنده ... لا اله الا الله الملک العظیم لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله
الا الله رب السموات والارض لا اله الا الله رب العرش العظیم وخالقه ...
ما ایله افطار اوله بیک کره اشهد ... بیک کره حجه وار ...
... ویک قول آزاد ایلمکه ... ثوابی ...

... یازمدح معذور بیوریه ... کتابه عبدک السلام

قال المصنف في كتاب الجوهري شيخ شهاب الدين حراساني اربعة جارة من الجوهر على اربعة الوان لون منهم من العقيق اليمني ومن الياقوت ومن الزمرد ومن الالماس ومن التحف العقيق اليمني خاتم على يده من الشمال والياقوت على يد اليمين والزمرد على راس فرسه والماس على قبضة سيفه والتحف في العمامه تحف على راسه انه كان انكار الله تعالى نصرة وفتح بين العدو وبين الناس وعند السلاطين مقبول ومرغوب تحف كنده ويجنده كتوره عمامه ده يا سور غجده

بعض جواهرلر بيانندهدر

الماس اوچ جنسدر اوچ رنكلودر الماس ابيض يعني بياز الماس الماس اصفر يعني صارو الماس الماس ملون يعني قرمزي الماس ياقوت سكز درلودر سكز رنكلودر ياقوت سماوي يعني كوك رنكلو ياقوت احمر يعني صافي قرمزي ياقوت ياقوت ملون يعني قرمزي رنكلو نه صافي قرمزي ياقوت زنك ونه لعل رنك ياقوت اصفر يعني صارو ياقوت ياقوت اخضر يعني يشل هور رنك ياقوت ياقوت ماوي يعني صو رنكلو ياقوت ياقوت ابيض يعني بياز ياقوت ياقوت اسود يعني قره رنكلو ياقوت تحف ياقوتده قيمتلودر اوچ جنسدر بري بنفشه رنكلودر بري يشل رنكلودر بري بياز رنكدر لعل اوندر اوچ رنكلودر بري لعل اوندر احضر يعني يشل رنكلو مثل لون زبرجد بري بياز در بيلا آنه بري كوك رنكدر لعل صافي قرمزي رنكلو وبياز رنكلو وصارو رنكلو اولور بعض ياقوت كونشه بعض ياقوت قمره بعض يلدزه بعض صويه بعض طپراغه بقر ويديكنه بشقه خاصيتي واردر كمي اكابره ملاقاته مجرب ومسعد در كمي جنك عدويه كمي تسخير حلقه محبته ايودر كمي جن وشيطان دفعنه كتورلكن ايو در ديرلر نقل من الحاجة محمد ابن الحاجة محمد ابن عبد الخالق الكرج في قصبة جانيجه في لوده طايفه سي افرنكج وبعض قلاشار سرجه بلور ده هر رنكي جواهرلوه بكزه دوب حرمزادلوه كل ليله بيع ايلمكه سعي ايدرلر جواهر ميدر سرجه ميدر فرق ايلمكده حيله مقبول اشدر ومشكلدر كه الا الله تحريرا في شهر ربيع الاول لسنه ست وتسعين وتسعماية

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

ز هر کس باید این استاد و شاگردی نه هر کوهی
بدخشان باشد و هر سنگ باشد لعل رخشانش

زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را
دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت
کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش

دلی کو ذوق نادانی کشید هر دفتر دانش که
که بندد نقش کلک عقل شوید ز آب نسیانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش
سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی
اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق وجدانش

ز خاک فقر در کوی اراده خشتم کاخی
که کم خواری و کم خوابی و کم گوییست ارکانش

نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش
نه بینی صفه و دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آی از در و دهلیز طی کن تا عیان بینی
ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش

در اندر کاخ بستانیست سرتا سر گل و ریحان
رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت
خروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش

خسان را نیست در وی ره که بر دیوارها پرچین
نهاد از خار حفت بالمکاره دست دهقانش

بیابانیست هایل کعبهٔ مقصود را در ره
که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو در آن کعبه چو دیگر گرم زیر پا
سپردن باید تصدیق کوه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان از تن
اگر بخسته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بادکی این راه را جز ناقهٔ شوقی
که باشد با دهر حسرت پای و کوه درد کوهانش

رسی از سیر این ناقه سوی مقصد ولی وقتی
که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش

خدنگ محنتی کز شست فقر آید نهال آسا
بکن سینه بزخم ناخن اندوه و بنشانش

که دانم عاقبت گردد درخت بارور زینسان
که بیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت
که بیابانی کند دوش فلک را عطف دامانش

وگر در حسرت وجوی قربت آرد در گریبان سر
فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست جان جنبش ز دردی جاودان
کداده نقش بر دار طبیعت نسکر انسانش
بود هر درد را درمان عجب در دست بی دردی
که ننهاده خرد در حقهای چرخ درمانش

دو شاخ لا شود در کفر غل کردن بسا لک
چو نکشاید در الا بوحدة چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرقست اگر بود
در الا آن الف بالا شمارد عقل یکسانش

خوا طرچون مکس کردند غوغا بر دل از هر سو
چو کفتا زلب از شهد شهادة کرد مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد بی زنج مکس دل را
نکشته آستین صولت بران مکس رانش

زمرد کوری افعی بود وافعی نفست را
زمرد نیست جز بیری که با خضرست پیمانش

چو خواهی در عرفان در دلش جا کن که غواصی
که دارد در طلب بود کز یراز غوص عمانش
چو باشد پشت خم کشته چو چوکان در د کوع او را
نماید نه فلک سرکشته کوی پیش چوکانش
چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا
بود مشتی غبار انکیخته در وقت جولانش

خطا کفتم کی انکیزد که جولان غبار آنکس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
سر این رشته کر خواهی ز دوک پیرزالی جو
که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ کردانش

رجا نان لعن عاشق باز کون نعلیست تا نا کز
نیا ید برده دید خیال قرب جانانش
چو در شهر خفیف فانی شود محروم ازان دولت
شود دید فنا بار دکر ز اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان زاول
ولی آخر همان آمد بر ایشان وجه رجحانش
کجا آدم شدی مرآت کامل کر نیفزودی
جمال عز مسجودی زحال ذل عصیانش

مکو هر ساده را عارف که شکل کوهر افشاند
بخارک یا رکین هرچند کویی ابر نیسانش
بسبب دیدن صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش
ز دزدیا رسته نیلوفر نکاه چه باکی از قحط بارانش
رسد صد بیرهن کی از بادت تو شرد این ده را
اکر خود قرص مهر و مه نهد کردون در انبانش

حرص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل
چه حاصل گفت وگوی از قانعان کوه لبنانش
بخور خون بهر طمع از کلاغی کم نه کو را
توکل چون درست آمد از زمین ناناش
ز منان بهره کی یابد گدا طبعی که در منان
اگر نی نام نان باشد نیاید یاد منانش
چه بیچی گنج نامه تا نهی در جیب از آن ترسم
که یابی ماری اندر جیب خود بر خویش پیچانش
زجاه طبع بالا چون رود زر دوست کز هر سو
ز حرص گنج گنج حرص شد دینی پرست اینک
بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی بدر یوزه کرو بست از در آن کس
که تا زر نیست نگشاید کسی را بر روی دربانش
بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی
دل که بر پرده زکان کنت کنزا فضل یزدانش
مزن از مشتها های گران را مشتهای گل
که نا بیحاصل گنجت بکف ناکرده ویرانش
نشاید زخ به پیش هر عوان دستار خوان کردن
زمرغ و میوه برخوان گرچه هست الوان انواعش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش
چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بسته غفلت راه عبرت بر دل خواجه
که هرگز در دلش خود نرفت از مرگ آوانش
بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد
زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بتکفینش مزن کافور بر کتان که نرهاند
ز گرمای قیامت هرگز آن کافور و کتانش
ببین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین
که ترسم پیچد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش
نظر مگشا بچشم او که مبادا موی افزونی
دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش
بهی کم جو زسیب غبغب او کآخر اندر دل
هزاران قطره خون بینی کزو از نار پستانش
هلاک کور باشد چو چشم عاقبت بینت
ز شهوت کور گشته بر حذر دلکش از زنخدانش
دلم گر گوید از حسرت سپند اینست بر آتش
مشو غره که سنداین ذرج باشد در سپیدانش
جمال طلب کن نی جمال گل که گر چون حور
جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایند جهات دل را جاودان زآیینهٔ هستی
وزان اند که تو داری بهشت و حور و غلمانش

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن
که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را
شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش

ز نزهتگاه مغز هر که آرد روی در صورت
بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهال نام آن بی دین
که تیغ و نیزه باشند در خلاف اوراق و اغصانش

بدین داری بساط افکند هر جا دین بر اندازی
که از دین و دیانت بهره کم داد دست دیانش

چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

درِ خلوت مراد درویش بر سلطان از آن بندد
که مرغ انس می‌پرد زهای و هوی سلطانش

اگر با بر هوای خود نهد پا زوازان خوشتر
که باشد نهوا زیر قدم تخت سلیمانش

امیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنگر
اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش

مشو آتش دان و آتش گیر این مشت عوان خس
که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش

حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او
که میترسم کند کار دعای نوح و طوفانش

بترس از ناوک آهی که تا بیرد بلا بر تو
کند غلبا ز چرخ چنبری از زحم پیکانش

رود نقب دعای ظلم کش تا ظالم جور خود
بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

مشو از سنگی که دارد کوه کش ار خوانی چه سود او را
که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخوانش

ز هر سو که آمدی کسری در ایوان ساخته منزل
بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش

چو بود چشم نصرت نی سینهٔ شاه سیه کش را
بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش

جهان چون مصر بلااست و زر و سیمش سنگ استنجا
که از کون خزان صد بار بینی آلوده شیطانش

بجوئی فاقه کام دل که محنت دید کنعان
جمال یوسفی روزی نشد نی قحط کنعانش

فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که می‌ترسم
نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش

سر تسک افشان که از بهر نثار مجلس قربت
بچشم خویش بینی عاقبت درهای غلطانش

ریا پیشه چو از شوق محبت لاف و کوید
مبین جز چشمه سار و کذب و بهتان چشم کریانش
بود سفله سفال خشک مشکل زند کی یابد
حلم
وکر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو سر کل سر جاوز الاثنین میدانی
میاور بر دو لب سری که ناچار است کتمانش
کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن
بعد بسیار از افشای او بینی پشیمانش
ترا تا هست ناهموایی در خود غنیمت دان
درختهای دو رچرخ را که ناسنت سوهانش
مکن از هر هوس انفاس خود ضایع که هر کوهر
که باشد قیمتی جز نی خرد نفروشد ار زانش
ترشی رو بکش با بدخو نه شیرین لب که صفرایی
به از سیب سپاهانی بود نارنج کیلانش
هنوز آزار مردم قوی تو نا کشته زان بکسل
چو بیخ خار محکم کشت نتوان کندن آسانش
فاسق
چو دارد تا دار حسر دنیی و عقبی فاسق
بود حسر مثنی چون کنند اثبات خسرانش
نکو کی کن که اهراز راه ضعیفان کر کسی سنکی
نهد یکسو شود فردا کران زان سنک میزانش

برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق
چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش
چه باک آنرا که از آب وضو دریا شکاف افتد
که باشد جوی باری هر شکاف از بهر غفرانش
سخت چو
دل دانا میان سنک روبان جهان آمد
چنان شیشه که باشد جا میان تنک و سندانش
جا میان سنک و سندانش
کمان شد پشت تو ای پیر و هر کز بی نمی افتی
پنج ظرفه
که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
کی ایمن ماند از دزد اجل نقد روان آن را
دو کمانه
که باشد رخنها در شهر بندتن ز دندانش
بحق کی راه یابد خود پرست اینسان که راه دل
زند اکنون زن و فرزند و فردا حور و غلمانش
شکم پرور بود فی بارکش اهل نهاد آدی
کاهل
کم افتد خر که ناید تو بره خوشتر ز پالانش
باشد
جسوس ار چرب و شیرین کفت چشم خرده بین بکشا
که خرده الماس در لوزینه پنهانش
چو قران حفظ قاری نکند از بهر یا پسندین
باد علم و بانک
پسندین کی افتد بیش بر دان حفظ قرانش
خیال زیرکی با خود مبر پیش خدادانان
نبندد بار زین آنکه باشد عزم کرمانش
دیزه

چو حاکم عقل نافذ نیست نی آزادکی باشد
که داری چون غلامان عذر کردن طوق فرمانش
سر عقلست و پای شرع فرد در معرض دعوی
کشد عقل از ین دعوی بسر کش خط بطلانش
دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل
که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
از و شد عقل کل دانا زهی امی نادانا
که خواهند ابجد ابرهیم و آدم در دبستانش
قلم نا سوده انکشتش ولی بر لوح خمیت
خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش
به یثرب کن طلب سر چشمهٔ حکمت که شد غرقه
ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
چو بو القاسم بود هادی که باشد بو علی بادی
که از بهر خلاص خویش بو تی راه طغیانش
مشو قید نجات او که مدخولست قانونش
مکش رنج شفای او که معلولست برهانش
کند ره بر بوستان شرع و دین کن تا بهر کامی
کلی چون شافعی یا لالهٔ بینی چو نعمانش
قدم در خارزار دانش خود رس کان کم نه
که باشد هر سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

بانک رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان
رخت بنه بر راحله آهنک رحلت کن روان
بندش ز زانو بر کشا بهر حدی بر کش نوا
ساز از نوای جان فزا بر روی سبک بار گران
ناقه زلال عرب آسوده از رنج و تعب
طی میکند با صد طرب یک روزه ره در یک زمان
جز قصهٔ سلمی مکو تا ره شود از ذکر او
کوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران
تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راه بر
نی در وی از جن اثر نی در وی از انس نشان
دو دا فق از جای او عرض فلک پهنای او
کم کشته در صحرای او مسّاحی وهم و کمان
بر زیست پر خرای عجب دوزخ صفت ذات اللهب
بر هر یک ادیر بوع و ضب افتاده چون ماهی طپان
هست از سراب تو بتو بحری نیکرف و سو بسو
صد کشتی از ناقه در و کشته روان بی بادبان
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی
وز تیز حدی کن بی دلی خوش لهجه و شیرین زبان

[illegible]

نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا
من ناقه و او دل مرا سوی حریم جان کشان

یا رب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی ام
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

بادش نسیم مسک سا آبش زلال جان فزا
خاکش بعین کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان

چون کعبه آمد قبله که بر طایفان بکشاده ره
هر سنگ ازین سنگ سیه هر کنج بامش ناودان

جانها قدم تقدیم کرده ز سر بهر طوافش ره بسیر
ورش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان

اطلال او خیر الطلل زنعش دل و جان را محل
هردم منه صنوبر المثل درختی چون بوستان

خرم ازان باران و نم کاید ز دریای قدم
دو یا نداز خاک درم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی
گر شمهٔ زان بشنوی آیی چو بلبل در فغان

حسنی که برمه تافته مه جیب خود بشکافته
در جنت از وی یافته سرمایه حیرت حسان

سرچشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی باکتر
تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن بران

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا
سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان

کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم از رسل
مشکل گشای جزو و کل فرمان روان بر انس و جان

۲۵
دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم
او در میانشان از کرم شد برزخ لا یبغیان

بحیست جان انورش ساحل لب جان پرورش
یا شد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آه و سوز دارد ز اعجازش اثر
از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش زمزمه شد بهر بلعین همه
سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته
نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

می ساخت روشن راه را دعوی کنان بدخواه را
بشکست قرص ماه را در گوشهٔ ابرو کمان

چون فوت شد عصر از علی از بهر او نه از کاهلی
گشت از دعایش منجلی از غیب شمس خاوران

روزی که با خصم دغا شد لطف او حجت نما
الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان

آن دم که شد منبرنشین

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین
آن کو دم شد منبرنشین بر سامعان گوهرفشان

اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف
پیشش زدند از دور صف شد در قفای او نهان

شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از حال سم
بزغالهٔ مسموم دم کز اوی نیالاید دهان

شد بر در غار محن بهر کش عناکب پرده تن
تا از حسود پر فتن بر جان او ناید زیان

بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیغ و تیر کین
چون بیضهای آفرین بیض حمامش پاسبان

با فرقهٔ از دین بری در دعوی پیغمبری
چون ... زد دم از دعوی کری شد ذئب وصفش شاهد بر آن

می شد بوقف رای او در ره کمین مولای او
در سجده پیش پای او بنهاد سر بر زبان

کف بر بزی کش از کرم پستان بنوعی از شیر تر مالید و شد پر شیر تر پستانش از

زند که طعامی در دمی اطعام کرده عالمی
زاندکی
وان طعمه‌ای بیش و کمی باقی بجالش همچنان

صد تشنهٔ بی راه و رو بود از کف او آب جو — از فرجهٔ انگشت او شد آب جوشان چشمه سان
میرفت بارش تیره شب دادش بکف چوب عجب — شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان
سایه بنودش همچو حور وین طرفه‌تر کاندر سفر — از تاب خور بالای سر بودی سحابش همچنان سایبان
در حرب خصم بد نهاد ایزد بی دفع فساد — از مار میتش تیر داد از قاب قوسین اش کمان
هر که نهادی پا برون از تنگنای چند و چون — یک گام او بردی فزون از عرصهٔ کون و مکان
آن شب که میرفت از حرم بر مسجد اقصی علم — میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران
می شد قرین جان و تن تا بارگاه ذوالمنن — نه جان رهین ما و من نی تن اسیر خان و مان
گفتش بگوش تن دراسرار غیبی سر بسر — دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
بر امت گستاخ وی گردد بساط لطف طی — گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان
از رفتگان صفت خویش کی حشر گردد پرده کش — تا طلعت خورشید وش ننماید از بردیمان
هر خرق عاده کاولیا بر خلق عالم در ملا — ظاهر کنند او را جدا از معجزات او مدان

بنود درین دیر کهن خوشتر ز نعت او سخن
زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری و توان

نعتش ز فرخنده کی دل را دهد جوشنده کی
هست آن زلال زندگی می باشی ازان رطب اللسان

منم چو گوی بمیدان فسحت مه و سال
بصولجان قضا منقلب ز حال بحال

بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی
که زد ز مکه بیثرب سرادقات جلال

ز اوج قله پرواز گاه عز قدم
بدین حضیض هوان بسته کرده ام پر و بال

بهشتصد و نود و سه کشیده ام امروز
زمام عمر درین تنگنای حس و خیال

میان این دو حد از مدة بقا برمن
چه در طها که گذشت از تحول احوال

بیست باز فتادم نخست یک چندی
بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال

نکرد هیچ گنه بوی چون گنه کاران
بمهد تربیتم بسته دست و پا بدوال

چو قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل   دهان ز خوردن بند و زبان ز گفتن لال
ز نو که هر من چون جگر بیفشاندند   نیامد بگلوشی صافیم چو زلال
وزان نسیم نرسیده هنوز قوة عقل   بپایه که یمین را جدا کنم ز شمال
ز حجر رحمت مادرم کشید بجبر   عنایت پدر مشفق حمید خصال
بدست صنع معلم سپرد دست مرا   بپای طبع من از عقل او نهاد عقال
فشاند جان مرا در زمین استعداد   ز حرفهای هجا تخم علم و فضل و کمال
گشاد باصره را از نقوش خط ایشان   ره نظر بگلستان عنبرین سربال
رساند ناطقه را در وجوه لفظ ایشان   بمنتهای بیان در مجاری اقوال
ز حرف حرف کلام هجی کنان گذرانید   چو روی که بپایش بود نهاد شکال
وزان سپس چو ز پایم شکال را برداشت   شدم روان بمقصد بکام استعجال
ز باء بسمله تا سین ختم ناس مرا   عبور داد بدین منهج و برین منوال

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست
وز نم شبنم ره نه گرد و نه گلست
تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل
لوح صورت گری خامه زنان چگلست
ابر گو سایه مینداز که گرد لب جوی
سایه نارون و بید بهم متصلست
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل کیست
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست
برکش جرعه سرخ برآمد لاله
گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست
محتسب گو نه زند بر خم می سنگ ستم
هر صفائی که کند در حق مستان بحلست
بوستان دلکش و می بی غش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

درآمدم پس از آن در مقام کسب علوم — ممارسان فنون را فتاد در دنبال
ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب — ز صرفیان شنودیم ضوابط اعلال
ز قول شارح منطق شده ملکه — طریق کسب مطالب بفکر و استدلال
پی دخول به بیت فواید حکمی — زدم بدرس حکیمان در سؤال جواب
گهی بدامن مشائیان نهادم پای — گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
بدست فکرت مشکل‌گشای بگشادم — ز شاهدان طبیعی براقع اشکال
بکلک صورت معنی‌نمای بنهادم — برای فهم ریاضی بدایع اشکال
بعون نور الهی ز پرده دل روی — شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال
ز علم فقه و اصول تمام دانستم — که چیست حکم هر حرام و حلال
شد از رواة حدیث آثار روشن — ره پیمبر و آیین صحب و سیرت آل
چو در سایر قرآن شدم مجاهد — دران مجاهده جایز نداشتم اهمال
ز حد مطلع و ظهر و بطن گذر کردم — بقدر حوصله رفع غیاهب اجمال
نشد ز علم مجرد چو کام من حاصل — بران شدم که کنم آن علوم را اعمال
زدم قدم بصف صوفیان صافی دل — که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال

صفیر ذکر زدم بالعشی و الابکار — ندیم فکر شدم بالغدو والاصال
ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که گرفت — مجال کون ز وجه جنیبت اضلال
وجود واحد و نور بسیط را دیدم — عیان بصورت اضواء و هیأت اظلال
نمود کثرت ظاهر بوحدت باطن — بسان دوره آتش ز شعله جوال
بود بقا صفت او و در مراتب خلق — نیابت نام بقا جز تعاقب امثال
ز طور طور گذشتم بسی ولی هرگز — ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک — ازان نشد دگرم جو سایر اشغال
بلی گرفته امکان بود که کلک قضا — نوشته بر سر کس در مبادی آزال
چنان بشعر شدم شهره در بسیط جهان — که شد محیط فلک زین ترانه مالامال
عروس دهر بگوش و گردن آویزد — ز سلک گوهر نظم گرفت عقد لآل
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب — زره سماع ز اشعار من کنند قوال
اگر بفارس رود کاروان اشعارم — روان سعدی و حافظ کنندش استقبال
وگر بهند رسد خسرو و حسن گویند — که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال
ز بیکسی سوی هر اقلیم گفته‌ام رفت — شدند نسخه اقوال من همه اقبال
گهی ز روم نویسد سلام من قیصر — گهی ز هند فرستد پیام من جیپال

رسد زوالی ملک عراق و تبریزم عواطف متواتر ز فنایح و منوال

چو دم زنم ز خراسان و اهل اطرافش که بسنم از کفسان عرق حر بتره و نوال

فضایلی که شمردم درین قصیده رکیش کز افهای خطا بود و لافهای محال

دروغ ظلمت محضت و نافدان سخن ازان کنند عروسان شعر را خط و خال

صد انفعال رسد عاقبت عروس مرا ز موهای در دغلی برو ز غرض جمال

جمال حجله نشینان چی نبات حمل اگر چه بیت شتربان ببای او فعال

ز علم و فضل چه لافم به آن بود که زنند رقم حدیث مراد در صحیفهٔ جهال

درم خریدهٔ حرص ستم رسیده از حرص مطیع حکم امانی مسخر آمال

بسان گوی سبک گردشم بکوی ضلال بسان کوه گران جنبشم براه هدی

منم ز گنج هنر در ضمیر من پنهان ز سنگ طبعی خود غرقه گشته ام بسفال

ز زخم حادثه خط خط بود دلی در می غبار ناک رخ من چو تختهٔ رمال

ز بس که ناخن دم روز و شب همی کردم ز دست خردان سو لبو بو قرعهٔ فال

بزیر بار غم بهر شادی فرزند نهی ز شغل معادم ولی مکفل عیال

بحکم حرص و طمع می کنم بهر کشور قصیدهای بلیغ و رسالها ارسال

مهیمنا بتعالی ذات اقدس تو که نعت خاص تو آمد مهیمن و متعال

بحق حلم عظیمت که کوههای گناه بجنب آن نبود در عداد یک مثقال

صورت صح

بحق طینت آدم که بود طینت او خلاصهٔ گل فخار و لازب صلصال

بحق شیث و علوم و مواهبی که برو نزول یافت ز فیض سحایب افضال

بحق نوحهٔ نوح و صدای نالهٔ او کزان فتاد در ارکان زگتش زلزال

به بت شکن پدر ملت انکه صولت او بیا کل صنمی را ز سنگ داد زوال

به پیر کردهٔ پسر کم که مهمنش افروخت ز ظلمت شب هجران چراغ صبح وصال

بمعجزات شبانی که اژدهای عصاش درون کشید برون از عدد عصی و حبال

بنفخ کردهٔ جبریل انکه نفخهٔ روح دمید در تن مقتول خنجر آجال

بحق احمد مرسل که از مساعی اوست صعود اوج هدی رسته از حضیض وبال

بصدق صادق آن شاه ذیں که بازآورد براه معذرت اصحاب رده را بقتال

بعز طلعت فاروق و ظل او که ازان فرار کردی شیطان مارد محتال

بشرمکنی عثمان که جیش عسرت را جهاز داد بنقل ذخایر اموال

بذو الفقار علی آن دلاور عالی که بود روز وغا قامع صف ابطال

بستر سینهٔ سلمان و درد بو دردا بسوز جان صهیب و ندای صح بلال

بتابعین و باتباع تابعین یعنی متابعان نبی در موارد افعال

بره روان رودین که چون شمال و صبا همی روند بیک حال در سهول جبال

تو واصلان که بنزهت سرای قدس قدم زعالم حدثان کرده اند حط رحال

کرجامی انکه نهادی بپاو کردن او زوایهای طبیعت سلاسل اغلال

ازان سلاسل و اغلال مطلقش کردان کزین نبود ز بود خودش کرفت ملال

براه بند کیش جنبشی بده که دران بغیر تو دکری نبودش مآب و مآل

جو دادیش شرف کفت کوی بران دارش

که صرف شکر تو سازد لسان حال و مقال

در خرابات مغان کر کذر افتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه کر امروز جو زاهد بزنم خازن میکده فردا نکند در بازم

ور جو پروانه دهد دست فراغ بالی جز بران عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل کم کشته نکویم با کس زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور با خیال تو اکر با دکری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان جشم تر دامن اکر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی کشتم بامیدی که مکر صید کند پروازم

کر بهر موی سری بر تن حافظ باشد همجو زلفت همه را در قدمت اندازم

کنکره دیوان شه کز کاخ کیوان برتر است رخنها دارد ازان کش بدیوار حصار دین در است

جون سلامت ماندی از تاراج نقد این حصار پاسبان در خواب و بر هر رخنه دزدی دیکر

جیست زر تا خاک کشته زنکش ز آفتاب هر که کرد افسر ز زر تا خاکش بر سر

کر ندارد دم و زر دانا منه ملکش کدا در بر تش دل بجمد دانش و بین نه بحر و

زن نه مردی کن و دست کرم بکشا که زر مرد را بهر کرم زن را برای زیور

کیسه خالی کن که بد رفعت یوم الحساب صفر جون خالیست از ارقام عقد بالا تر

عاشق همیان شدی لیکن زر بدل داغ بخل کیشان کرده زر

حسن معشوق آن زعنا در میان

عاشق همیان شدی لیک غم مایان زر بدل بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ

نیست کر از اصل کو هر تنکه زر کو بیا لعل از زنک بر کف لعل در دل افکر

زر بود در جیب مال تحصیل او در دل وبال کنجها درویک بر مهر طلسم منکر است

بکذر از و بیاره کیتی سلامت کر جه هست حلقه ما رحلقه کرده در دهان اژدر است

هر کجا بینی که در کنجی و بر در حلقه حرص کور خویشتن بینی که موزی مر

حرص کار مور باشد کر روی باد و بلور این سخن بشنو که مروی از دهان بحر سر

شد دهان حرص بحر بر ولی از خاک مر

یعنی زرا نزل امد منبلی کو بزر دبو زمتنال امر زر در نظر دیتنی بوزر است

زر بده و بخش اولاد الزنا را لب ببند | دیده باشی قفل زرگر بهر فرج استر است

گر همه باشند ز خویش ابلهی زر کار ابتلاج | بهر ابراهیم و زر نعلین پای آزر است

از برای یک نحو حاجت که جویدش عاشقیست | میوهٔ آزاد در جنت خشک گر باران ست

نبینا لا ینبغی اهل همت از فلان خان | در خور دندان انجم کرده ماه و خور

طامعان از بهر طعمه پیش خس سر نهند | قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور

ماکیان از بهر دانه می پرد سر زیر گاه | قهقهه بر کوه بر در شیوهٔ کبک نر است

نفع عامه عامه را و لیست ارکی دم خر | خوش هر کس را نیست اما کول خر را در خور است

مرد کاسب کز مشقت میکند کسب [illegible] | بهر نا هموار نفس و عمل سوهان گر است

ساغر راحت بعد از کسب بر آنکه | وقت آن کس خوش که راحت یافته زین سان غم

فرج را بند از گلو و ز زبان شعر [illegible] | فارغست آنکس که قوت از زنان و شعر بر

مرکراخر ساخت شهوت نیم خردل گو بعقل | خود بفهم خورده بینان نیم خردل [illegible]

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبروست | میخ را در دیده نتوان کوفتن گر از زر است

شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال | در کف طامع ز بهر مال مردم خنجر است

روزگار تیره دست خالی و دل پر هوس | شب دراز و نا فغان افتاده [illegible]

دست ده باراستان در قطع بستنها طبع | نی عصا مگذار که در راه تو صد جو و جر

باش در دین ثابتر از سر قهر حق گر پای | کرده محکم در زمین هر زبیم صرصر است

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب | راستی در جدول زر گر ز چوبین مسطر است

نیست قدر عالی و دون جز بمقدار همت | قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است

حکمت انسی رنج تن تهذیب عقل و جان تست | قصد واعظ از جواب صحاب [illegible] بر منبر است

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور | آنچه از شمشیر می آید نه حد خنجر است

چون کنند اهل [illegible] طوفان طریق حلم کبیر | گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است

با حسودان لطف خوش بکند ولی نتوان [illegible] | کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

گر نه هم کار با نیکان ز بهم نامی چه شود | یک مسیح ابر آنکه گرد و دیگر اعور است

خوی نیکو گیر دام گر نیک باید تربیت | شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادر است

فعل نیک از نیک خوبان جو که در تصریف دهر | منتق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است

خار خار شک درون جان بود دل را چو گر | معنی آن کز برای شک بود زانو گر است

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا | آن زن هندو که از جنس سفیدش چادر است

هر خلل که اندر عمل بینی ز نقصان دل است | رخنه که اندر قصر یابی کز قصور قیصر است

نفس ظلمت زو بحبل الله ز جنبش باز ماند | رشتهٔ خورشید بند بال مرغ شب پر است

نی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل | سرزنش کردن نه رسم عاقل و دانشور است

کرم را کشی می نتوان عیب کرم خواندن | گر بر غم مردکش ام الخبائث دختر است

مرهم می یابی در وان خاصیت محلل [illegible] | طعن او بر فقد [illegible] مستنکر است

نیست کوه از بهر همراهی که گولی غرض است | نیست شیر از بهر هم خوانی اگر گولی الجر است

سفله گر خجلت کند زان رفعل خود کند | گلخنی را روستان ار دو دیا خاکستر است

گوش حکمت طالب دیده صورت پر [illegible] | حظ کور از شاهدان گوش نوا بیش اگر است

چون فتد ز آهنگ محنت تار رگ بر عود تن — زخمهٔ هر ساز آن آهنگ زخم نشتر است

نقش بهلو لنخهٔ تفضیل پنج شنبه است — جامه جاکی را که تا صبح از حصیر کشش بستر است

خوش بود خوش خود بهیچ صورت که باشد — کش سوا غافلی تصحیف ضاد عنبر است

کوس ناموس از زنی ار زخ و انجم بر کزر — چون دف سوابیت ان بر جلا جل جنبر است

سوی معنی رو که گر ماند بصورت پا بسند — کی کند دفع کدند ان نقطه که اندر مجمر است

کم نشین امثال خود ایمن که باشد در رقم — مثل حجر خنجر اما بهر قطع خنجر است

طعنه از کس ضعش نباشد کرچه نیزش کو بود — زخم نی بر دیده مختسب ار همه نی شکر است

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم — رشحهٔ کلک عوانان کرچه بس مستحقر است

کر عروج نفس خواهی بال همت بر کشای — کانچه در پرواز دارد اعتبار اول پر است

نیلست از مردی عجوزی دم زا کنش بون — زن که فایق کشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه غرلت بوی و خرم زن که چندین قهقهه — کبک از آن دارد که دور از خلق بر کوه و در است

قبس بیلی کنبدی از کریه هی شو غرق آب — شب جو مرغ گلشنانش غنچهٔ نیلوفر است

منکر از اورادات عارفان بنود قبول — کافر از معجز انبیا کی باور است

فقره فقره از کلام شیر مردان کوش کن — زانکه بر بوجهل جهل آب ذوالفقار حیدر است

نکتههای پست کامل همت کر را بلند — نقطههای پای حیدر تاج قاف قنبر است

خاک یاران شو که پست کبر و کینه بشکند — کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است

لشکری انعام نادیده ببانگ تفرقه — دفتر شیرازه نا کرده بباد ابتر است

نا پسندی کر رسد از یار روشن دل چه باک — نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آدر است

دل بپیر و رهای فیض نو بنو کز نخل خشک — میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است

کر نخل خشک

کافری دان نفس سرکش را که لازم باشش — سرکشی چون سر کش کافی که اندر کافر است

ساغر عشرت مزن با زن که کر ابهمت از رغبت — راز دار سر غیرت آخر از ساغر است

بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی — مهربان باشد از وی فطر یان اوفر است

دل مکن با زنده پوشان بد که جاسوس دلند — بهر جاسوسی بسی که اندر لباس حاکر است

چاره در دفع خواطر صحبت پیر است و بس — رخنه بند یاجوج بستن خاصهٔ اسکندر است

جان بز مرده ز فیض پیر یابد زندگی — خضر از آن خضر سبز کین وی سبز اخضر است

بوی درویشی چه داری خرقهٔ پشمین چه سود — چند بجی پشک در نافه که مشک از فر است

ناز پرورد هوا با نفس نتواند غزا — زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است

در جوانی سعی کن کز بی خلل دان عمل — میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است

عالم عالی مقام از بهر جز خواهد علو — چون علم کش معنی استعلا و کار او جر است

سفتنی تر دامنی هستی نواز همچو دف — دفتر خود را دفتر دامن آن دفتر است

فلسفه چون اکثر آمد سفر پس کل آن — هم سفر باشد که دارد حاکم کل انجه اکثر است

فلسفی از کنج حکمت چون بفلسی ره نیافت — می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبر است

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی — کرد قیاس انرا که اصغر مندرج در اکبر است

آن بد اختر کش منجم کفته چون همراه اوست — بخت او هست یا اختر شد خدا کش اختر است

اختیاری نیلست او را اختیار از وی کسی — اختیار جمله کم در اختیار داور است

صبح والم حق و مردم مرکز الجامضطر ند — اختیار جمله پیش بحیث المضطر است

نور توحید ست در دل شعر ادراک حق — معتبر اختر پرستان را کی آن مشعر است

معنی معتبر معنیت باشد آمد زان سبب — نیلست زین معتبر کس ای شرا کی بو معتبر است

حکمت یونانیان بیغام نفست و هوا
حکمت ایمانیان فرموده پیغمبر ست

نامه کش عنوانش قال الله یا قال النبی
حاصل مضمون او خسران روز محشر ست

بیلست جز بوی بنی سوی خدا رهبر ترا
از علی جو بو که بوی بوعلی مستقذر ست

دست یکسر از شفای او که دستور شقاست
دست بکسل از شفای او که دستور شفاست
پای یکسو نه ز قانونش که قانون شر ست

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ
صفحهٔ دل مصحفست ار کر قرآن از بر

جای احسنت این نه شعر از باغ رضوان روضه ایست
که ازان هر حرف و هر ظرف پر شیر از کوثر

در سواد خطش انوار حکمت منعکس
چون شب تاریک آبستن بصبح انور ست

همچو حور چون بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع
در کمال حسن این بکر خواهران یک خواهر

ای بنا خواهم کر با خواهر چو کرده جلوه گر
در جمال اکبر بود هر چند در ... سال اصغر

بحر الاسرار کر سازم لقب انرا سزاست
زانکه اسرار دین بحر لبالب گوهر ست

مجمع الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست
زانکه بر مطلوب هر آزاده مجمع کسر ست

در بود بنجاه چون آمد دوم ابیات
در صفاء و حکمی شاید که گویم مرمر ست

از در در آمد آن صنم خوش خرام ما
صبح وصال ساخت ز رخسار شام ما

این دم که آفتاب بر آمد ز بام ما
ساقی بفور باده بر افکن ز جام ما

مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما قصهٔ سکندر و خاقان شنیده ایم

بفروخته دو عالم و جای خریده ایم
منکر مشو ببکن کر در چمن ایم

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر از لذت شرب مدام ما

بشنو ز ما نصیحت ز من و یاد دار و هان
وان حال را ز غیر نهان دار تا توان

دل را مکان بشوق خوبان دلستان
چندان ز لعل گشته و نار سخن فشان
که بجلوهٔ سرو و صنوبر چرا
چندان که ز لعل خورد جرم ما جائز است
ور زشت ما حرام و عضو او کجاست
سنج نان حلال خورد جرم ابن چه ما جاست
تن سیم که صدقه بنید در روز باز خواست
نان حلال و آب حرام ...
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
خوش نغمه اگر شدیم برندی و ابتری
ور چه فتاده ایم بکوی قلندری
یکباره شکست ز یاران شدن بری
ای باد اگر بکاشی احباب بگذری
چون کار اوست قاعدهٔ بنده پروری
دیوانه گشته ایم و نماندست داوری
ای هدهد نسیم ببر سوی آن پری
کو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری
گر یار ظاهرا بود از چشم ما نهان
معنی او مقیم بود در میان جان
همچون علی ز راه نیاز و طلب جهان
حافظ ز دین دانهٔ اشک همی فشان
باشد که بلبل مرغ وصل کند مبتلای دام ما

ای کل رویت بستان لطافت دمی وی زمهرت داغها بر سینهٔ پردردمن
مانده در سودای زلفینت دل شب کرد من ای زغشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

ای جفا جو از جمال خویش محرومم مساز مانده ام چون شمع از شوق جمالت در کداز
بر امید مقدمت مژکان خونین مانده باز خاک کشتم در رهت بکذر بمن ای سرو ناز
پیلش ازان روزی که آیی و تیانی کرد من

چون نکرد ند از ازل چیزی مرا جز غم نصیب غیر درد او منه بر سینهٔ من یا مجیب
من زیم خرسند در هجران بکوری رقیب من ندارم تاب بی دردی خدارا ای طبیب
مرهمی فرما که مردم بیلش کردد دردمن

ای کل رویت چه سان خرم زیم ای دلستان کام شیرین میکنم مردم لبنکران دهان
آستانت به مرا صد بار از خلد و جنان ره بکلزارم منه بی او صبا دای باغبان
تازه کلها را خزان آمد زآه سرد من

تا بکی زلفیان جفا بر عاشقان ای دلربا خون لی از قول تو افتاده ست دام بلا
نیست آیین وفا زین کونه خوباني بی وفا کفته جامی ندارد زنکی ازسودای ما
سرخ دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من
م

واله شهبا از عشقی کیم عقلدین بزه یاد اولمز حقنی عشقیله یاد اولدق بزه هرکز حما داولمز
وا ای عشق اجرک فراقت ملکنه کجدوک بنوب عشقیله تشرق بزه تهر بیدیاد اولمز
ربیع زد آیم او لماذ زچرو بیب طلوپر آق اطلماز فرآکو لقده قلماز ز بزه لیل نهار او لمز
بزم کلشنده بی کللر طرلر تازه صعلمز لر هر آن اولعب دکلمز لر زمستان بهار اولمز
قیبوب تاسو سلانکی مدام آه ایت نفسلجنکی باشنه طعرمه اورسنکی بوکا نا موسلغ عراولمز
قیاس سلغ باشه جانه اراغ اول کرمه میدانه بلا میدانه نچا جانلر باشراو از اعتبار او لمز
بتیشدی شمس شد بیناک وجود قد ره سی بحره نچه قدره سی بحر اولمش بوکا فعر کنار اولمز

الست
اول نوری چون ساقی بزم ازل جام کیلدیک روز الست بزلر ایمقل مست
نیکادست
بونده بوسته قلوب قود راجلا ای دل عاقبت منزل آن وادی خاموشانست
نچه بردار غرور اچره نچه بر ریا ستنچه بر نچه بر ذوق صفا شوکت عزتنچه بر
نچه بر بینه من بستر غفلت نچه بر عمر اقلیمنه اولمایه غریمت نچه بر
نا قل اولمه بو طریکاه عمرنان کلدر بو وفادیلو دکلد حسن جمالان کلدر
کمسه بولمز مرض موتنه درمان کلدر
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لا یحصی ثنای بی قیاس / بی نهایت منت و بی حد سپاس
بر خدای خالق و پروردگار / آنکه جهان را از عدم کرد آشکار
از کمال صنع رب العالمین / گشت پیدا آسمانها و زمین
جسم آدم را سرشت از آب و خاک / در دمید از نفخه روح پاک
پر شد از اولاد او روی زمین / جمله زو شد اهل کفر و اهل دین
بود چندین انبیا و مرسلین / نسل او صلوات علیهم اجمعین
هم ز نسل اوست فخر انبیا / سرور دین مصطفی و مجتبی
هم بر او از ما صلوات و هم سلام / باد هم بر آل و اصحاب کرام
بعد از آن ای طالب عرفان بیا / یکدو سه بشنو چه گویم این کدا
سابقا این شاه را شاهی بود پا / از کتاب مثنوی معنوی
مفردات مثنوی را کرد اختیار / در جهان شد عاشقان را یادگار
در میان عارفان مشهور شد / اهل دل ز اسرار او مسرور شد
طالبان معرفت گردند یاد / در دل ایشان در عرفان گشاد
گشته بود این درها را شاهوار / گوش جان عاشقان را گوشوار

بود

بود هر بیتی یکی در ثمین / در معانی هر یکی شهر عظیم
هر یکی تنها یکی دریا بود / اندر آن دریا بسی درها بود
مشکلات از هر یکی بگشت حل / لیک بود هر یکی از یک محل
در معانی هر یکی را یک بیان / ارتباطی نی میان این و آن
گفت یاری با طریق انبساط / کاش بودی در میانشان ارتباط
گرچه این ابیات ثمین دردانه اند / در معانی یک ز یک بیگانه اند
زان دمی که کرده بودم اختیار / بود اندر دل مرا هم خار خار
این خیالی بود اندر دل مرا / کار باطل باشد اندر رنج ما
گفتم آخر ای ... ای راز دان / قدر ... معین ای ...
که بگویم پنج بیت اندر میان / از برای ارتباط این و آن
بعد از آن با حضرت سلطان عشق / گفتم ای تاج سر شاهان عشق
نیست قادر این ضعیف ناتوان / که کند اسرار گفتارت بیان
هم تو کن شرح و هم او بوی باز / از دل محجوب من کن پرده باز
تا به هر بیتی بگویم پنج بیت / هم بود جامع مر بیت از ریت
پس دلم پر نور شد ز انوار او / کشف شد ز اسرار او گفتار او

صاحبه ... النقشی

تا میسر گشت بی تکلیف و رنج   می نبشتم تنها من پنج پنج
در میان بیتها شد ارتباط   تا معانی یافت با هم اختلاط
من نبشتم صد بیت گفتم سه هزار   تا بود از من عاشقان را یادگار
چونکه با عون خدا کردم تمام   گفتم او را گلشن توحید نام
هم نبشتم آن زمان تاریخ او   بلبل گوی گلشن توحید جو
همین بیا بنگر که رعنا گلشن است   اندر الفاظش معانی روشن است
این کتاب شاه شاهد مولویا   گشت مفتاح کنوز مثنویا
از تو میخواهم خدایا این کتاب   در جهان روشن شود چون آفتاب
از ضیاءش جان تمام روشن شود   طالبان را دل از او گلشن شود
گرچه لایق نیست برگ سبز من   که کنم با اهل عرفان زمن
لیک اندر هر کجا هست این قصور   از کتاب مثنوی گلهای تر
بلتهام چون شکر لیک اندرین   منتظم شد در رهای پس ثمین
خود تو این گفتار را از من مبین   جمله گفتار مولاناست این
من ز خود خالی شدم زو پر شدم   چون صدف از فیض او پر در شدم
نیست این گفتار من ای راز جو   از زبان شاه گویاست او

بشنو

[illegible]

بشنو این گفتار را با گوش جان   تا ترا اسرار حق گردد عیان
تو یقین دان بیتهای این کتاب   هر یکی یک ساغر است پر از شراب
این شراب معنوی را لیک مرد   باده جان تو اندر نوش کرد
هر که عاشق نیست او را خو شمار   کی بنوشد خوش شراب خوشگوار
گاه جو جوید گمان خر در جهان   نیست لایق با شراب ناب آن
پس بیا ای عاشق بشنو انوشش   این شراب ناب وجد و نشی بجوش
زین شراب اربینوشی مست و خراب   از رخ معشوق بر داری نقاب
نیست خود معشوق را هم زنقاب   تا نگشتی مست هستی در حجاب
عقل تو پرده است پیش چشم جان   از تو آن معشوق زان رو هست نهان
عقل تو شد چشم جانت را حجاب   ورنه او روشنتر است از آفتاب
این حجاب عقل اندر وا شود   که حجاب عشق جان شیدا شود
از شراب عشق جان چون گشت مست   گشت عاشق از حجاب عقل رست
این حجاب عقل چون ابر سیاه   از پس معشوق تابان همچو ماه
عشق حق چون باد هم شد وزان   این غمام عقل را برد از میان
تو یقین دان آن زمان معشوق جان   چون مه تابان ترا گردد عیان

باد عشق حق اگر بر تو وزید   شد تمام عقل آنوم نا بدید
پس بیا تو طالب آن باد باش   از حجاب عقل ازین سان د باش
همت معشوق از نهانان عیان   زیر ابر عقل مانده عاقلان
گر بخوانی علم عشق از اولیا   می فرستد حق تران بادها
شو بعلم عشق مشغول ای جوان   تا ترا ان بادها گردد وزان
میکشاید چشم جانت علم عشق   میکند چون ز رگانت علم عشق
گر بخوانی علم عشق از عاشقان   میشوی حی از حیات جاودان
ای برادر علم عشق است این کتاب   گر بخوانی از تو بردارد حجاب
روز و شب با صدق دل مشغول باش   با نفس عارف باخود مشغول باش
جز عرفانست شو غوّاص این   که براستاین جز از در ثمین
دور عرفانست این دور ای حبیب   که نزول ان مسیح آمد قریب
میفزاید قابلیت هر دمی   تا نزول عیسی اندر آدمی
دور عیسی چونکه شد تر دیکتر   در بشر اد راک شد بار یکتر
چون مسیح دلکشا صاحب زمانه   آمده تا اسرار حق گردد عیان
پس بیا طفیل عرفان کن جهد   این یقین میدانکه نزدیکست عهد
ان

آن زمان جز معرفت ناید بکار   می نماند جز بعرفان اعتبار
هر کسی جویای عرفان میشود   سیم و زر با خاک یکسان میشود
همین بیا ای طالب اسرار حق   گلشن توحید را میکن سبق
کن تفرج اندرین گلزار عشق   تا شوی سر در راز اسرار عشق
گلشن ما بزم خاص عاشقان   باده توحید گردان اندر ان
شاهد معنی حسن چهره افروزد   پر شده از گلرخان ماه رو
عارفان اندرین عیش مدام   دور باد انگران سر خام
همست این گلشن مقام بلبلان   نیست در خور این بلوشان جهان
این برای عاشقان متقیست   نی سزای تن پرستان شقیست
طوطیان اندرین قند و نبات   تشنگان از چشمه آب حیات
کو بیا باران تیس انست این   میشود که زهر د کرد ثمین
چون صوف بر در شود زین متقی   میشود بر زهر چون افعی شقی
علم توحید آنکسی را شد حلال   که شود اهل تصوف اهل حال
انکه نبود دور از فسق و فجور   گو ز گفتار مشایخ باش دور
نخورد از علم توحید او ثمر   که شوست از خویش از عالم بری

علم توحید هست حال اولیا   کی شناسد کس که او اهل هوا
عقل را در خورد چه باشد علم نقل   نکتهٔ توحید را نشناخت عقل
گرچه توحید است او شمس ز آفتاب   زیرکی و عاقل او در حجاب
از شراب عشق هرکو نیست مست   از خمار عقل او هرگز نرست
کی شود او محرم عشاق بس   عقل را از عشق نبود دست رس
باب این گلشن همیشه باز باد   در قلوب عاشقان مقبول باد
هرکه خواند این کتاب معنوی   یابد استعداد او با مثنوی
مثنوی را این کلید ساختم   در میان عاشقان انداختم
هرکه او می یابد این مفتاح را   از کرم احسان کند ما را دعا

در بیان دیباچه مفردات مثنوی شریف در ان تاریخ که اختیار کردم گفته بودم

بشنو این بلبل چه افغان میکند   قصهٔ هجر گلستان میکند
کز جدا گشتم ز باغ لامکان   وا فغان وا فغان و وا فغان
گلشن غیبم مسکن بود و جا   بر گلشنی بودم چنین خوش خوش سرا
نی دران گلشن زمستان نی ملال   نی گلشن را کلفتی نی برگ خار
صبغة الله بود رنگش بر حسن   بویش آن که احمد کشیده است از یمن

برخ

بر رخ یوسف ز رنگش بد اثر   جیب مریم را ز بویش بد گهر
زان همه اشباح و الوان جهان   زین همه ارواح و اکوان نهان
جمله محسوسات هست از رنگ او   جمله معقولات از آن جان بخش بو
گلشنی با جان فزا و دلکشا   بلبلانش انبیا و اولیا
گلشن و گل رنگ و بو بلبل یکیست   عاقلانرا زین سخن در دل شکیست
پس عاشق اول و آخر یکیست   ظاهر است این باطن و ظاهر یکیست
هرکه شد مست مدام جام عشق   شد گرفته دام در دام کام عشق
سر لا موجود الا الله را   میکند کشف تحقیقی خود خدا
بجو از آن راز اسرار حق آگاه شو   جمله عالم ثمه وجه الله شو
گر تو خواهی سیر شهرستان عشق   شو غلام حضرت سلطان عشق
ورد خود کن مثنوی معنوی   مولوی شو مولوی شو مولوی
هست اسرار کتاب مثنوی   هست انوار الهی مثنوی
نزهت دل قوت جانست مثنوی   نور چشم عاشقانست مثنوی
هرکه خواند از مثنوی یک دو ورق   میشود غرق تجلی نور حق
مثنوی تفسیر و تأویل هدی   مثنوی خود شیوه شرع مصطفی

راغبان کوی حق را رهنمای   طالبان ره حق را درگشا
صیقل آیینهٔ دلهاست این   حل کنندهٔ جمله مشکلهاست این
هست این میخانهٔ خمر لدن   وحی حضرت نی ز فکرست این سخن
مثنوی باران باغ جان و دل   ز آسمان لامکانی شد سبیل
راز جویان اندرین دکانها شدند   رازهای کنت کنزا یافتند
شیوه های مخفی از پس دیده اند   میوه های نحن مع الله چیده اند
توتیای دیده های سالکان   چشمهٔ آب حیات جاودان
شعلها شمس افلاک نهان   تافت بر صحرای ربانی کهان
پرده های امتحان از سر گشود   آفتاب بی نشانش رو نمود
میکشیدش تا بقایای کمال   گشت منلا غرق دریای وصال
گشت برخوردار از دیدار حق   شد امین مخزن اسرار حق
چونکه چون ماهی در آن دریا رسید   جمله شد غرق و کنارش ناپدید
من چه گویم وصف آن شاه عظیم   او سلیمانست من مور لئیم
نی که والله نیستم من جمله اوست   من نیم افغان من دمساز دوست
اوست دریای محیطی بیکران   بر مثال موجها مولاییان

موجها

موجها را جزر و مد و اضطراب   هر سو هر دم از آن بحر عجاب
موجها خود غیر بحر موج زن   نیست جمله اوست دیگر دم مزن
جمله عالم هست از آن دریا کفی   من چه دانم گفت از این سرّ خفی
چونکه منلا یافت وصل کبریا   محو شد از هستیش شد جمله لا
چونکه اسرار خدا الیش گشت فاش   خواست حق تا باز گوید سرّ فاش
سرّهای که خدا با مصطفی   گفت در معراج او با مرتضی
او بچه گفت از آن چه رسیدش   گشت ملهم از مولانا نجی
چونکه منلا می زاهم از زیر   هست گشته پرده ها را چون درید
چون رموز حق زبانش گوش کرد   بحر بی پایان عشقش جوش کرد
رقصها زد بچو آن سلطان جود   همچو طاوس جنان جلوه نمود
گرم گشته کاشف اسرار شد   بهر جلوه ها ننگ استار شد
پرده السن میکرد شاه پنهان نشان   کرد از علم لدنی را بیان
آنکه هست این جمله حقیقتها ازو   ساختش روپوش شد اظهار گو
پس جلال الدین سلطان اجل   مثنوی فرمود با چندین غزل
در جهان شد سر توحید آشکار   با کیان با عاشقان کرد کار

باقیان خود باکیان سرمدند / از رموز اولیا دور و رد ند
منکران شد رهای عاشقند / پس شراب عشق را نالایقند
عاشقان را نور دل شد این علوم / منکران عاشقان را شد رجوم
نقد وقت شان شده با عاشقان / احمقان را جی نماید داستان
مشتری شد آفتاب نور پاش / لیک نی بر آنکه دنی بر خفاش
علم منطق علم بحث و فلسفه / جبه و دستار و منصب مدرسه
نام و ننگ و عز و ناموس و وقار / ملک و مال و طمطراق و کار و بار
احمقان را بار دو مسموم کرد / از علوم اولیا محروم کرد
پیش خر که معتبر شد از گهر / پیش سگ شد لاشه خوشتر از شکر
خوش بود جنگ جوال و قیل و قال / احمقان را عاشقان را ذوق حال
عاشقان رسوا و بی نام و ننگ / از جمال دوست حیران و دنگ
پیش چشم عاشقان هر دو جهان / نیست قدر ذره بل جسم و جان
بس از نیو دار فنا رو تافتند / شاه شهرستان باقی یافتند
در خود شان حق خود ایشان شد فنا / از خود شان رستند و رستند از خدا
عاشقان همچون قطار اشتران / پیشرو مولوی خوانند شان ساربان

هر یکی

هر یکی اشتر ازین خانی قطار / میکشند سنگین ز عرش و فرش بار
در دهای عشق یزدان بار شان / میکشند و میکشند شان بار شان
میکشند شان تا لدینا محضرون / همین نباشی زین قطار حق برون
شد قطار اندر همی کش بارها / اندرین ره تو خوش کن بس خارها
چون قطار اندر شدی تسلیم شو / از اصول پای یاران چیره رو
چون مهارت بسته شد در سلسله / رام شو بر مقتضای قافله
گر ز رفیق یک زمان غافل شوی / بگسلد بی شک مهارت ای غوی
هم ز تو رنجد دل همنشینان / هان و هان غافل مشو یکدم چنان
خوش بکش احمال الشرع مصطفی / راست رو در راه طریق با صفا
زاد ره کن صبر تنها ای پسر / تا بصحرای حقیقت در رسی
عاشق شو دیده دیوانه شو / هم ز خویشان هم ز خود بیگانه شو
لاابالی شو بر شان فانی مشو / در جهان رسوا شو و قلاش شو
جهد کن تا واصل یزدان شوی / بگذر از جان تا بر جانان شوی
طوطی شو باز و کن شیرین سخن / قندهای مثنوی را نقل کن
با رموز مثنوی شو آشنا / بحر معنی را بیاموز آشنا

بیتهای مثنوی چون دانهاش / ریخته تا دام عشق که بابست

مرغ دل چون بشنوی این دانها / در فتاد آخر بدام دلربا

چونکه صید دام آن صیاد شو / شاد شو وز دامها آزاد شو

دیده خود آن دام در دست خداست / پیش ازین گر شرح گویم ناروا ست

گر تو خواهی صید دام حق شوا / همچو مس در کیمیا ملحق شوا

مفردات مثنوی را یاد کن / روز و شب مشغول شو اوراد کن

حضرت مولا معین دستان / کرد اشارت با یکی از بندگان

کز کتاب ما برای یادگار / عاشقان را بیتها کن اختیار

برگزین صد بیت از هر جلد داد / تا شود تشخیص تو تمهید ست گو

چون تو گوی چون تو گویا تو انی / من شهیدان بوستم صوبجان

من بگویم ساز گشت بعث را / تا شود دیباچه این بیتها

بیتهایی که بود از بهر احتیاج / پیش پس را هر یکی همچون سراج

هر یکی از گنج کنز آن گوهرها / هر یکی چون آفتاب انورا

جمع کن این جمله یکجا ای ردا / نام او کن مفردات مثنوا

تا که او را طالبان از بر کنند / گوش جان را حلقه دار از زر کنند

پس

پس بوفق آن اشارت این فقیر / شاهد الله خواد زار و بس حقیر

جرعه نوش لامکان شاه عشق / میفروش سالکان راه عشق

شارب صهبای استغراق جلال / طالب اعلای اطباق کمال

جمع کرد و یادگار ساختش / عاشقان را در میان انداختش

یا الهی چشم جانش برگشا / شمس انوار جمالت وا نما

مفردات جلد اول

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

از دم نایی چو هو رفت از درو / آتشی پیدا شد از انوار هو

پرده عشاق زین آتش بسوخت / از شعاع شمع دلهاشان فروخت

گر تو خواهی روشنی شمع دل / شو برون از ظلمت این آب و گل

باش خالی از سواد این جهان / تا شرار انوار هو گردد عیان

رو ز حب سیم و زر دلرا بشو / تا دلت روشن شود ز انوار هو

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

باز کن با عشق بال باز جان / تا کند پرواز اندر لامکان

پاک شو از آتش دنیای دون / تا نباشی دام شیطان را زبون

گر نشد از عشق مست و جامه چاک — کی شود از اوصاف ناشسته پاک

مرغ دل آرام کی در دام عشق — تا نشد مست از مدام جام عشق

عشق شوید چرک جمله عیب را — می دراند پردهای غیب را

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

در حقیقت عشق را وصفی جلیست — هر که شد عاشق ز هر عیبی بریست

چون در آید در تن انسان وصف پاک — جمله اوصاف بشر گردد هلاک

باش عاشق تا کشاید چشم جان — سرمه سازد خاک راه عاشقان

تو مباش از خلوت عشاق دور — تا بیابی از لقاشان فیض نور

با وصال عاشقان مشتاق باش — همزبان و محرم عشاق باش

هر که او از همزبانی شد جدا — بی زبان شد گرچه دارد صد صدا

هر که او با عاشقان محرم شود — او بسر از خدا محرم شود

عشق نور ذات بیچون حقست — عاشق و معشوق از وی مشتقست

میکند از پرده معشوق ناز — میکند از پرده عاشق نیاز

هم ز معشوق او کند عرض جمال — هم ز عاشق او شود نظاره حال

نیست خود معشوق از عاشق جدا — میشود معشوق را عاشق خدا

جمله

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای — زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

شمع دلکش معشوق چون رخ بر فروخت — خویشتن را پروانه دل عاشق بسوخت

کار معشوق از تجلی لطف و جود — کار عاشق نیستی محو وجود

کار معشوق از جفا عاشق کشی — کار عاشق بیخودی و بیهوشی

پاک باشد در ره عشق و طلب — جانکه او باشد در ره حفظ ادب

بی ادب هرگز نبیند سداد — بی ادب هرگز نیابد مراد

بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش بر همه آفاق زد

انبیا چون با ادب رفتند راه — هر یکی شد خاص درگاه خدا

اولیا چون ادب شد پیشوا — بردشان تا بارگاه کبریا

هر که باشد نا ادب بی بیم و باک — او بقهر و خشم حق گردد هلاک

هر کرا مغرور شد از خشم رب — شد سبب آن قهر را ترک ادب

هر که گستاخی و بی باکی کند — خویشتن را نادم و باکی کند

هر که بی باکی کند در راه دوست — ره زن مردان شود نامرد اوست

هم ز بی باکی کند خود را زیان — هم رود در خوی بدکشی با دیگران

آن شقی هم ضال گردد هم مضل — میکند تقلیدکش از دانش معقل

باکرده احمقان بی خبر　　علت زعشقش سرابر میکند

همچو او کردند ایشان هم علیل　　که نبودی عقل ایشانرا دلیل

عاشقانرا نیز باشد علتی　　علتی کو به ز صد گون صحتی

علت عاشق ز علتها جداست　　عشق اصطرلاب اسرار خداست

هر که زین علت نگردد مبتلا　　او کجا گردد ز علتها جدا

هر که او باشد ازین علت علیل　　با طبیب این علتش باشد دلیل

ای خنک آنرا که این علت رسد　　از همه علت ورا صحت رسد

باشی دایم همنشین عاشقان　　تا سرابر میکند از دردشان

هین مکو نزد ایشان زود باشی　　وقت سیف قاطع است ای خواجه تاشی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق　　نیست فردا گفتن از شرط طریق

پس بزن در حال دل را صیقلی　　چند بند ماضی و مستقبلی

وقت چون خالی مکردان با خودآ　　نی جدایی با خدایی با خدا

هست پنهان در درونت آفتاب　　صورتت گشته است او را حجاب

صورتت چون ابر چون رفت آفتاب　　آفتاب باطنت گردد عیان

چند باشی عاشق این رنگ و بو　　رنگ کی شد پرده انوار هو

عشقها

عشقهایی کز پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود

هر که عاشق میشود بر شکل و رنگ　　چون فنا شد شکل و رنگ او ماند دنگ

تافت بر دیوار تاب آفتاب　　چون بدید ابله در آن دیوار تاب

زابلهی شد عاشق دیوار او　　مهر تابی کرد در دیوار رو

چون رود آن تاب از دیوار باز　　عشق آن ابله شود ننگ و مجاز

همچنین فرمود مولانا بیان　　تو بیان خوشتر شنو از وی دلان

آنکه از حق یافت او وحی و جواب　　هرچه فرماید بود عین جواب

اولیا از وحی حق گوید سخن　　علم ایشان نیست جز علم لدن

تا نپنداری تو ایشانرا بشر　　کرده اند ایشان از فنا سفر

شد که از آن حسنشان در کیمیا　　زر شدند ایشان ز تبدیل خدا

مسشان نیز هم تبدیل یافت　　آفتاب بی تنشان زینسان بتافت

حسن دنیا را شنو اکنون ز ما　　حسن دینی را ز خلقان جدا

حسن دنیا نزد مردان این جهان　　حسن دینی نزد مردان آسمان

حسن دنیا اهل دنیا را سزاست　　حسن دینی اولیا را پیشواست

حسن دنیایی نباشد بی زوال　　حسن دینی سرمدی و لایزال

ای برادر همنشین مردان اله … این جهان دون نیرزد برگ کاه

همت عالی مردان خدا … هر دو عالم را بگوید باد و با

لاف مردی میزنی هم سناحیا … حیله کرده حیلهٔ زرق دریا

کار مردان روشنی و گرمی است … کار دونان حیله و بی شرمی است

صورت شیخی بگیرد یک مرید … ابلهی چندی بشوند او را مرید

شانه کرده ریش گسترده بردد … های و هوی و جبه و حال عیش و نوش

هر یکی از زرق بگرفته تلق … خلق بیزار زیشان همچنان حق

ابلهانشان حیلها رغبت میکنند … با هزار اعزاز دعوت میکنند

این چنین شان کی سزای ای فتو … چون بمعالیم محض خشم و شهوتند

خشم و شهوت مرد را احول کند … ز استقامت روح را مبدل کند

ای اخی از خشم شهوت پاک شو … بی ریا در راه دین چالاک شو

رو تو با اخلاص در راه عمل … با صفا میکوش بی مکر و دغل

هم گم شو از غرور باز دان … ره روان چو دور شو از ره زنان

چون مرید خاص حق باشی یقین … تو عنان خود در امر حق ببین

حق کند ارشاد از داو الست … در خیال او چون قلم ایزد چو بست

انکه

آنکه او هیچ نبیند در رقم … فعل بیند او ز جنبش از قلم

غیبت خود از حق جدا ان خاص حق … هر زمان از حق بگیرد او سبق

فعل او فعل حقست و وصف او … وصف حق ذاتش ز فیض ذات هو

او ز خود فانی و با حق باقیست … او ز حق هست و حق او را ساقیست

آفتاب بی نشان را حجاب … در حجاب است پنهان آفتاب

صورت او سایه و جنس آفتاب … فهم کن والله اعلم بالصواب

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا … مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

جنبش سایه بود از سایه دار … سایه دارست سایه را اصل و مدار

خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز … او نشان سایه دارست ای عزیز

فهم کن این سایه را اصل از کجاست … از شعاع آفتاب باضیاست

گر نبودی آفتاب باضیا … کی نشانی می نمود سایه را

نیستند از حق جدا خاصان حق … از حسد کم کن بر ایشان طعن دق

خاک شو مردان حق را زیر پا … خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در ره مردان حق رو خاک شو … از کدورات حسد را پاک شو

خاک ایشان سرمه کن در چشم خود … تا رهد از نور چشم تو رمد

گر تو مرد حق شناسی عاشقا حب حق میدان تو حب اولیا

بشنود این نکتها را گوش سر نیست افزون گوش سر از گوش خر

گوش سر بگشا دگر گوش سر سر کشاید گوش سر چون گشت کر

پنبه این گوش سر گوش سر است تا نباشد این کران باطن کر است

چون گشاید گوش سر تو رازها بشنوی تو لفظها و آوازها

بر تو اسرار نهان گردد عیان بشنوی بی گوش و گویی بی زبان

آن زمان گردی تو مرد معنوی کشف گردد بر تو سر مثنوی

با رموز اولیا دانا شوی آن زمان مقبول مولانا شوی

قدر تو عالی شود افلاک و عرش عرش پیش قدر تو گردد چو فرش

صورت زینت بود افلاک را مغز زینت روان پاک را

بلکه معنی هست صورت پس حقیر بگذر از صورت ره معنی بگیر

هست صورت بهر معنی همچو کف هست صورت معنی در چون صدف

هست معنی مغز و صورت قشر آن مغز اندر قشرها گشته نهان

تا نباشد مغز پخته با کمال قشر مشکن مغز را آید زوال

مغز چون پخته ز قید قشر رست صورت چون قشر را باید شکست

صورت

صورت مرشد کو آن گنج تا ببینی زیر او صد جو گنج

رو بکن مردانه صورت را خراب زیر صورت گنج معنی را بیاب

ور تو نتوانی برو یاری بجو بهر این کار سازو یاری بجو

مرد حق را بنده شو پیش پیر زر شود مس تو از اکسیر پیر

گر تو باشی بنده صاحب دلان به که باشی شاه اقلیم جهان

هر که او در خدمت صاحب دلست او شود مقبول در هر قابلست

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

جمله مشکلهات از وی حل شود درد تو صافی و خمرت خل شود

رو بیا بر فیض تو بسط گشاد رو میسر گرددت جمله مراد

گر تو دانای از وی دانا شوی ور تو اعمائی از و بینا شوی

گر سیاهست نامه ات گردد سپید گر بصدق آیی نگردد ناامید

همنشین مردان خدا غافل مباش صحبت جو کن در طلب کاهل مباش

ای تو میکر مرد امیدهاست شو ستاره یکی مرد خورشیدهاست

تو مرو در ظلمت غفلت بیا روشنی جو ز آفتاب اولیا

می بخشد اولیا جان را ضیا میکند آیینهٔ دل را جلا

خلعت ایمانت از چرک گناه   گشته است آلوده در رنگ سیاه

می‌شنو تیره و کند اسپید و خوب   هم نمانیدت خطاها و عیوب

تا تو عیب خویش می‌بینی عیان   می‌شوی فارغ ز عیب دیگران

در خود آخواهد که پوشد عیب کس   کم زند بر عیب معیوبان نفس

عیبهای خویش را می‌شمر با   چند بینی عیبهای دیگر

تو ز عیب خویش باش ای مستهان   عیبهای دیگرانت چه زیان

از گناه خویش خواهد شد سؤال   از گناه دیگرانت چه وبال

تو گناه خویشتن را یاد کن   روز و شب زاری کن و فریاد کن

هر که چشم از خوف حق گریان کند   دل ز نار عشق حق بریان کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست   ای همایون دل که آن بریان اوست

عاشقان را چیست خوشتر از گریه خون   در دل و جان سوز دل درد درون

عاشقان را در دو عالم از دوا   خوشتر از ذوق و صفا رنج و عنا

آن زمان از عشق حق حظی بری   باشی از لذات شهوات بری

تا تو در قید هوا و شهوتی   این یقین میدان که دور از حضرتی

آب دین بر آتش شهوت بزن   جان و جان برآر و ساتن مستی

زاتش

ز آتش شهوت نسوزد مرد دین   باقیان را برده بر قعر زمین

مرد دین کو را نسوزد قرآن دلیل   ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل

هر که از لذات شهوانی ببرید   در عوض لذات روحانی رسید

بهر حق این قوت فانی را بهل   چند جویی رزق تو از آب و گل

فی السماء رزقکم نشنیده‌ای   همچو خر در گل چرا خسپیده‌ای

رزق ما حق میدهد رزاق اوست   رزق ما هم از عطاش ازو جوست

ما عیال حضرتیم و شیرخواه   گفت الخلق عیال الله

هر چه میخواهیم ما را ذو الجلال   میدهد او چون پدر ما چون عیال

با غذای تن اگر قانع شویم   همچو خر لایق گاه و جو شویم

در غذای روح خواهیم از جلیل   میفرستد ما غذای جبرئیل

چون ببخشد هر چه میخواهیم ما   می‌نخواهیم از خدا الا خدا

پس همان به دل اگر جویا شویم   در ره ایمان و طاعت میرویم

کم زنم من گر زبان گردن کسی   در ره ایمان و طاعت کم نفس

کی کند کس از ره طاعت زیان   شد عبادت سود در هر دو جهان

هم برین دولت و عزت از وست   هم بعقبی جنت و راحت از وست

هر که کوشد در ره دین و صلاح / میل مولا بهر دو عالم حق فلاح

هم درین عالم دهد روزی حلال / هم دران عالم کند عرض جمال

مرد حق را گر شود اسباب و مال / نفکند با غفلتش اندر ضلال

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن

آنکه منی را سببی بوده است / نعم مال صالح فرموده است

هر که شد او در دلش حب خدا / او سعید است گر غنی و گر گدا

دان کسی کو عاشق اللّٰه نیست / گر فقیرست ور توانگر او شقیست

ظاهرت را هر چه خواهی کن رواست / پاک کن دل را نظرگاه خداست

نیست هرگز صورت را اعتبار / جهد کن تا باطنت را پاک دار

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

معنی تو مغز و صورت همچو پوست / پوست منگر مغز بین مقصود اوست

صورت بوجهل اگرچه آدمیست / او بمعنی از سگ گرگین کمست

صورت سگ چه زیان قطمیر را / چون بمعنی آدمی کردش خدا

هست صورت ظاهر و معنی نهان / می نیابی هیچ معنی در بیان

سر معنی را مکن هرگز بیان / در بیان راز خود مگشا دهان

دربیان

دربیان اینکه کم خفتن لب است / آرزوها باز دارد از رهست

آرزوهای خودش بیدم رشنی / می برد دینش ره آید رهزنی

هم مگو کس را که دارم سیم و زر / تا نباشد دزد خائین باخبر

خدمت را به کم داری هم نهان / مذهب و دین راست بخود دشمنان

این معانی حدیث مصطفاست / نیست بی حکمت درین بس حکمتهاست

حکمت محض است گفتار نبی / عین بگوش جان بشنو گر طالبی

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

جز غم نام او مجو جویا بشو / چون دران دریا رسی دریا شوی

هر که باشد با جان و دل او حق جوید / هر چه جوید نیست غیر از شان او

هر که شد با آرزو جویای دوست / آنکه اندر جستجوی اوست اوست

نیست جز مطلوب آنکه روز و شب / با نیاز و سوز باشد در طلب

ای خوشی آنکه کار او از سر شود / از وجود خویشتن بیزار شود

ای خنک آنکو نکو کاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت

زور ظلم است و ستم و جور و جفا / هست بی شک موجب قهر خدا

رو بترس از حق دلا زاری مکن / نیکوئی کن هیچ بد کاری مکن

گر همی خواهی ز قهر حق امان | زیر دستان را مرنجان هان هان
خوف کن از قهر حق ایمن مباش | کبر را بگذار از پی کبر باش
دشمنان را حق کند بی بیم و باک | دوستان را سر نهد مار و خوفناک
از کرم دان آنکه می‌ترساندت | تا بملک ایمنی بنشاندت
هر که شد از قهر حق با خوف و بیم | می‌کند ایمن ز قهرش آن کریم
هر که شد ایمن ز قهر ذو الجلال | از عذاب حق خلاص او را محال
چونکه قهار و لطیف آن خدا | به که باشی بنده با خوف و رجا
چون بغفلت کرده بجرم و گناه | پس بباید کردنت زاری و آه
گر امان خواهی مهان تقوی و دین | شو ز خوف و خطر حق در حصین
هر که ترسد از حق و تقوی گزید | ترسد از وی انس و جن و هر که دید
هر که مرد پارسا و متقیست | او سعید و رستگارست بی شقیست
وانکه او را نیست از تقوا شعار | هست او نیست غیر از شین و عار
نیست زنده در حقیقت مرده است | غیر آنکه ره بحضرت برده است
جز خواص تن بود حسهای جان | حسهای کسر ملک و جاودان
حس حیوانی چو حیوانی بی بقاست | حس جانی همچو جان بی منتهاست

گوش

گوش جان و چشم جان جز این حس است | گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
چشم حیوانی نبیند جز صور | چشم جان در نور حق دارد نظر
گوش عقل و ظن بجز بانگ و صدا | نشنود کر است از وحی خدا
اولیا زین حسها برده شوند | سالکان در عالم بیچون شوند
شد مساوی پیش ایشان لطف و قهر | گشته یکسانشان خیر و شر شکر با زهر
پس چنین فرموده است سلطان ما | کوست مست باده وصل لقا
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد | بو العجب من عاشق این هر دو ضد
راست فرموده است آن سلطان عشق | سرور و سر دفتر مردان عشق
او چو ماهی رفت در دریای ذات | دامن افشاند از غبار کاینات
پاک شد آن نور چشم عاشقان | از همه الاشین کون و مکان
گشته یکسانش چو گشته فانی ز شر | لطف و قهر و کفر و دین و خیر و شر
جان انسانی ز هستی از حجاب | روشنی دنیا ازش شد چون آفتاب
گر حجاب از جانها برخاستی | گفت هر جانی مسیح آساستی
روح همچون آب بر صافی و پاک | چون بچشمه آمد شد آلوده بخاک
با ریاضت باز چون یابد صفا | تیره گی با خاک از وی گردد جدا

از جمال خود بر اندازد نقاب / می‌نماید تابان چو ماه آفتاب
چون ز جنس تن رهد یابد کمال / او ز قدرت بر کشاید پر و بال
افکند سنگی بر خاک او نظر / سنگ می‌گردد گهر هم خاک زر
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص از زر برد خاکستر شود
ناقصی را گر دمی آب حیات / باشد او را بیگمان سم الممات
گر کشی در چشم او کحل جلا / کور گردد چشم او یا با عمی
پس همان او ناله زاری کند / تا که لطف ایزدش یاری کند
میکند هر روز و شب زاری و آه / تا کند رحمی بر آن پادشاه
میکند هر دم انین و ابتهال / تا ز نقصان وا رهد یابد کمال
همه گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
تو بغفلت گشته ضایع اوستاد / کار تو مکر و دغل فسق و فساد
ناقصی غافل از نقص و کمال / عمر ضایع در شقاوت در ضلال
مست هجران گشته در حرص و امل / هیچ یادت نایدا ز مرگ اجل
نقد خود را برده در سبزه زار / عیش جان بی‌نوا زار و نزار
بهر وساق ز العشق و الوثایوت / جان بیابد از معارف زاد و قوت

گر تو

گر تو این ایجان زبان‌دانی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
زین خورشها گر دمی تن انتظام / می‌رسد جان را ز جام حق مدام
تن همه در خاک خواهد گشت ان / جان بپرد در کجا ماند جاودان
چند خواهی کرد این خر بنده گی / رو بکن مردانه حق را بندگی
گرچه ما هستم دیر مطلوب تو دور / همت مردان ترا بخشند نور
گرچه رفتی دور از راه خدا / میکشندت باز از آن سو اولیا
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز گرداند ز راه
اولیا زان رو قادر گشته‌اند / قدرت حق را مظاهر گشته‌اند
هستشان ز آنرو که خوانند دست حق / آلتی گشته‌اند از دست حق
محو حق گشتند ابدال حقند / رسته‌اند از قیود ذات مطلقند
گرچه ایشان نزد ما بینی در صور / در حقیقت نیستند ایشان بشر
هر که طالب دیدنش مطلوب دان / هر که را دیدی محب محبوب دان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
عاشق از معشوق خود را مایل است / هم بعاشق میل از معشوق هست
میشود معشوق عاشق زین سبب / چون ز هر جانب شود میل و طلب

منشق از عشقند هر دو بی گمان   چون حقیقت بنگری عشقست همان
عشق که طالب گهی مطلوب گشت   که محب خویش که محبوب گشت
گر تو میخواهی اگر زین سر خبر   رو بدلبر دل بده بنشین بصبر
ای حیات عاشقان از مرد کی   دل بیابی درد دل برده کی
تو چه بی در دو دریا چون حباب   در حقیقت نیستی تو غیر آب
آب از دریا برآورده سری   این تعین مر تراان باد دار
رو بگیر و باد هستی ده بباد   تا شوی دریا و یابی هر مراد
هر که عاشق هست چون مرد حباب   که حباب از مرگ گرده غرق آب
کرد این نکته بیان سلطان عشق   غرق بود ان بحر در عمان عشق
غرق عشقی ام که غرق اندر این   عشقهای اولین و آخرین
گر چه داند حیران بحر عمیق   عشقها در عشق ان کرده غریق
کی توانم کرد این اسرار نقل   هست بیرون فهم از طور عقل
پس ز عشق او در جهان دو دگر بیو   که جدا ان ذوق را نتوان چشید
او ز معشوقش وصال خاص یافت   در تجلی چون ضیا شمس یافت
هر که او در صورت عزت و لقاست   مرد را بر در نشستن نا رواست

هرکه

هر که با سلطان شود او همنشین   بر در نشستن بود حیف و غبین
بود مولانا بوصل دوست شاد   گشته بود او را میسر هر مراد
گر چه عاشق بود با سوز و نیاز   بود او معشوق با صد عز و ناز
هم بخود میکرد او جور و جفا   هم بخود میکرد او مهر و وفا
هم بخود میکرد او احسان و جود   هم بخود میکرد اکرام و سجود
او بمن میگفت او بر اوده من   گه می فرمود او اندر سخن   بورا جقده قرار ایلدی بو سرخ
ناخوشی او خوشی بود بر جان من   جان فدای یار دل رنجان من
هر که او را هست از نو خبر او   بشنود این نکته ها را گوش او
هر که او خورده است از جام الست   چون شنید این نکته ها را گشت مست
از مظاهر گشت این کثرت عیان   هست این جمله ظهور بی نشان
گر بصورت ظاهرا در کثرتیم   لیک در معنی همه در وحدتیم
جمله ابدان ما را اصل خاک   جمله ارواح ما زان نور پاک
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم
در صور زنبور اگر شوی شمار   یک حقیقت دان بمعنی شک مدار
موم اگر شد خانها مجرد در رو   یک حقیقت دان و جز موشی مگو

ماحصل کثرت همان در صورتست / در حقیقت نیست کثرت وحدتست
کردمی شرح این ولی مستور نیست / لیکن این اظهار را دستور نیست
بر که باشم تحفه اندر حجاب / بر ندارم از جمال خود نقاب
هر که داد از حسن خود دادی بداد / صد قضای بد بسوی او رو نهاد
در زمستان شد درخت از برک و بار / عور و خالی نیست ایمن ز سنکسار
چون بتابستان بیا بر بار و بر / میزند هر کس ورا چوب و حجر
سرو آزاد است کو را بار نیست / هیچ او را از کسی آزار نیست
لیک از آن هم خوش نشو ای بارها / می برد در راه خدمت بارها
میکشد جور و جفا و زخمها / می شود بنده کنی پیرسا رها
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون کو مشو چوکان مباش
نیست این دنیای دون دار القرار / هست آن عالم مقیم و پایدار
این چو خوابست آن بیداری همان / هر چه اینجا دیده عکسش در آن
کر تو اینجا خرم و خندان شوی / اندر آن عالم کریان شوی
ور درین فانی مسکین و خوار / اندر آن باقی بمانی در سرور
پس مشو از کبر سنک بو کهر / شو چو خاک افتاده تا رود خطر
از

از بهاران کی شود سرسبز سنک / خاک شو تا کل بروید رنک رنک
با زان سنکی که باشد لعل ناب / بهتر است سنک نیست از شوره خراب
سنک کز وی حاصل آید نفع و سود / به ز خاکی که در آن نفعی نبود
خود حقیقت هر چه یزدان آفرید / خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید
هیچ کار ساخت بی حکمت نساخت / کس نداند حکمت حق را شناخت
حق و باطل کفر و دین خیر و شر / نیست بی حکمت اکر داری خبر
کفر هم نیست جدا از حکمت / چون بجا نیست کنی کفرانست
تو چه دانی حکمت این کاینات / چون ندانی در خود این ذات و صفات
ظاهرت را این جهان در ساخته است / باطنت را خود جهان انداخته است
ظاهر و باطن عجایب تو بتو / میشناسی هیچ حکمتهای او
هر چه هست ای یار در هر دو جهان / هست در تو آشکار او نهان
جسم تو اندر جهات در مکان / جان تو خود لامکان و بی نشان
کر تو خود را می شناسی آنچنان / بسته جسمی و خود جانی ز جان
در طلسم جسم کنج جان نهان / بشکنی این را بیابی کنج جان
کر طلسم جسم کردد تار و مار / کنج جان کردد همان دم آشکار

پس برد یاسا بجوا زادیا   تا بیابی قوت از مرد خدا
گر ز بر راه وان یار نیست   این طلسم جسم بتوانی شکست
یک از جور وجفای ادمریخ   تا طلسمت بشکند یابی تو گنج
از جوی اولیا نرم و درشت   تن همچو نان از کرد نیست انگشت
هرچه فرماید مکن هیچ اعتراض   تا که در صحن دلت او برد ریاض
گر شود یار تو متهها پیر   در جهان نفس گردی تو دلیر
گر بجا ارادل ان پادشاه   میشود باعشق خاص اله
چون شود مقبول یک مرد خدا   باخدا مقبول گرداند ترا
چون شود با عشق مقبول حق   دارمی از خوش مشغول حق
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار انجا دیرون شد کار
میشود با حضرت حق اشنا   میکند در بحر وحدت اشنا
همچو احمد یابد او وصل جلیل   می نماند در ره او چون جبرئیل
افتاب حسن رب العالمین   بنگرد او عین الیقین حق الیقین
چون بیابد او تجلی خدا   فارغ اید از دلیل ونیل شوا
گر نیابی این مقام و حال تو   میشود محتاج استدلال تو

پای

پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود
نیست او را یک می یکجی قرار   دایما در جنبش است با اضطراب
ره نه بیند او در روشنی از عمی   کرده استدلال از نقل و کتاب
روز روشن می بیند افتاب   کرده استدلال را تا عصا
تا نه فانی چه سود از قیل و قال   در خودست نهم از خدا ام محال
در بجایی خود تو بجوئی از آن   چون ز خود فانی شوی گردد عیان
راه فانی گشته راه دیگر است   زانکه هشیاری گناه دیگر است
تا تو هشیاری نه هست خدا   نیست در راه حق محو و فنا
هیچ از وحدت می یابی نشان   محو است بیهشی باید معان
تا ننوشی باده از جام اله   می نیابی وحدت ان پادشاه
هر کسی کو مست ان صهبا شود   دایما در وجد و استغراق شود
برکشود او راز تو حق لب   وا رهید از گفت و گو وز خبر
ای خبرهات از خبرده بی خبر   توبه تو از گناه تو بتر
تو ز حق غافل بتر وقت گناه   بی خبر بودی ز تقدیر اله
وقت توبه هم بخود دار نظر   توبه کود ز تو بخشی بی خبر

چونکه بین اصبعین است دلت | چون شناسی جرم تو بر زاده گل
چند بینی ان خیال از اب و طین | تو مبین چیره جسمانیه بین
هین برو چون شیر از صحرای جان | تا کنی صید ان غزال بی نشان
در شکار شیر چه جان باز باش | همچو خورشید جهان جان باز باش
چون طلوع افتاب اسمان | باش تابان در جهان لامکان
جمله مستیها درین کون و مکان | چون کفی از جوشش دریای جان
کف بکف تا کی زنی بگذار از ان | قطرهٔ جانرا در ان دریا رسان
رو تو این جانرا بجانان کن فدا | قطره ده دریا ستان از وی جزا
هرچه دادی بر ستانی مثل ان | هرچه کاری مثل ان رو یا ازان
نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر کنی انجا ز مالت خیرها | جنت و کوثر دهند انجا جزا
در کنی در عشق حق خود را فدا | میکند لابد جزا خود را جزا
سرها که کرده‌ای در دل نهان | میشود در حشر ان سرها عیان
کس نداند این زمان اسرار تو | هرکسی از خلق خود شد یار تو
چونکه دیوار بدن گردد خراب | جان ز رد خود براندازد نقاب

زیر دیوا

زیر دیوار بدن گنجست یا | خانهٔ مارست و مور و اژدها
یا درو گنجینهٔ عشقست نهان | یا که هست او مار و کژدم را مکان
چون حجاب جسم ز اشو از میان | از دفینه گشت بیرون گنج جان
یا ازو بیرون شود گنج اله | یا برآید کژدم و مار سیاه
یا موحد بود مرد متقی | یا که ملحد بوده مردود و شقی
زنگ غم زاینهٔ دل یا زدوده | یا ز باد دیو دود الوده بود
این همه غمها که اندر سینه‌هاست | از بخار و گرد باد و بود ماست
رو ز دام باد و بود ازاد باش | شو خلاص از حزن و غم دلشاد باش
لوح دل را از غم دنیا بشو | غم ز درد عشق لا یفنی بجو
گر کشی در راه حق غمهای عشق | در رسی استغراق از صهبای عشق
اندرین خانی بکش درد و بلا | تا در ان باقی رسی از ذوق و صفا
هین مشو راحت درین دار البوار | اندر ان باقی بجو عیش و در
هرکه شیرین می‌زید او تلخ مرد | هرکه او تن را پرستد جان نبرد
پرورد تن را بعزت تن پرست | می نداند کان غذای دوزخست
این بدن خواهد شدن اخر خراب | عذبها اینجا شود انجا عذاب

تن همه پر دردش جان آسوده — تن فنا گردد بماند جان ابد
چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن — میکند ارشش یار یافت با محن
شو حقیر خود با فقر و فنا — فهم کن در دل خود غیر خدا
جهد کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقر است عز ذوالجلال
قدرت حق را تو اندر عجز بین — عز نفس در ذل خود یابی یقین
پرده هستی خود را خاک کن — وانگهان هستی حق ادراک کن
زان سبب زا ادراک حق در پرده — کز خودی خود را تو نسیا کرده
هم نمی فهمی کلام اولیا — تا نگردی از خودی خود جدا
مانده از آب حیوان در حجاب — نیست تشنه می جویی تو آب
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع را چونکه می بینم ملال — خشک ماند منبع گوینده لال
چون نداند قدر گوهر مشتری — چون نماند گوهر او را گوهری
چون نباشد سنگ دل عاشق نواز — شیوه معشوق را لایق نیاز
نغمه چنگ و رباب نای و عود — راحت جانست دل گر را چه سود
روی زیبا چشم بینا را سزد — میل مرد محروم مانند چشم کور

هرچه

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیده بینا کنند
چشم حسی ناظر حسن صور — چشم جان را است معنی در نظر
چشم جان بیند جمال بی نشان — چشم تن خاک بیند عکس آن
نور حس و حسن صورت بی بقا — منبت نور و حسن معنی از فنا
حظ نفس است حسن صورت بی گمان — حظ جان از حسن معشوق نهان
خشم و شهوت را بود از حسن صور — مهر و رقت حسن معنی راست بس
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود
آدمی دارد چو دو مشترک — صورتش حیوان و معنی اش ملک
هم بصورت وصف حیوانی در دست — هم بمعنی وصف انسانی دروست
در یکی غالب شود این هر دو خو — هست هر دو قابلیت مستعد
ماند این هر دو معاصر در میان — که بدین مایل شود گاهی بدان
هر یکی زین دو صفت غالب شود — میل و رغبت سوی آن غالب شود
می نشیند چو کاهها حکم کن فکان — میدویم اندر مکان و لامکان
هر یکی زان دو صفت رفت از میان — در وجودش یک صفت ماند عیان
وصف انسانی چو رفت از وی برون — صورتش آدم است معنیش خر

بعد ازان هرچه خورد همه خوراست   در حقیقت از حیوان کمتراست

وصف حیوانی کرفانوئیست بشکی   صورتش آدم بود معنی ملک

او اگر زهر خورد حلوا شود   از فرشته در مقام اعلی شود

کردی زهر خورد نوش شود   در خورد طالب همو نوش شود

کردی زان وصف بتبدیل یافت   کشت از ظلمت بری چون شمع یافت

زان صفت مبدل شو طالب هنوز   کو چو شب تاریست شو روشن چو روز

کر کند همت بطالب آن ولی   میشود آیینهٔ آتش را صیقلی

ملشود زاو صاف بد صافی ولی   زنده میکرد دلش نقش هلاک

پس بیا ای طالب اسرار دین   دایما با مقبلان شو همنشین

همنشین مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیای خود بجاست

کیمیا انست مس را زر کند   از مقام ادنیش برتر کند

بود اول ادنی الشون کند   قیمتش از ادنیش افزون کند

هم ترا در آتش عشق خدا   میکند از دانی رهی بیشوا

چون نماست بوته دین میکند اخت   چو همت زدو زر سا ساخت

تو رها ای ازین فانی رباط   تا بری ای محو دسکره انبساط

ای

ای تو مانده ازین فانی رباط   تو چه دانی محو دسکره انبساط

تا نشو زر مس تو زان کیمیا   کی رسی تو در مقامات خدا

پس برو در خوشستان ز دست   شو مرید و خاک پای پیر باش

چون مرید او شوی یابی مراد   خود با و داد اسا تو خود با تو داد

هیچ نکر طالب پیر اشنا بیا   پیر هم چو بود مرید مستعد

شو صاحب خبر چه بود بر غیر   صاحب خبر است هم چو بود بر غیر

چو دی چو بود کدایان صفا   هیچ خوبان کاینه چو بود صفا

مال بخشند ستخوا و نوان مال   حال بخشند ستخوا و نوان حال

طالبان ان را غنی نان میدهند   طالب جان را دی جان میدهند

بهر نان در و بشی شو مرد لئیم   او بجز نانی نخواهد از کریم

عاشقان جویای معشوق اند بس   که کنند او را ازو حق ناز کس

بهر نان کشته آدان خرقه پوشها   زرق و سالوس آتش تراین غیر نوشها

مانی خاکی بود در و بشی نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان

صورت شیخی بکیرد مرد دون   خوانواز تزویر عادة فسون

خرقه در بر تاج بر سر با عصا   کرده بر کردن ردا با صد ریا

[illegible]

احمقان چندی باشندش مرید / کین فرشته است او خجسته بایزید

صورت تقوی گرفته بهر قوت / نیست عبادتش نه برای قوت

میکنند اعزازشان بهر گدای / راست راهبر گزیند تو هر دی

برسماع راست بهر سیم و زر نیست / لقمه بهر علمی الخیز نیست

علم اموزند دونان بهر نان / نیست جز دنیای دون مقصودشان

چیز سلاح جنگ شیطانست علم / بهر اشکال ایمانست علم

نیست مقصود خسان زو تبا له / علم می خوانند بهر عز و جاه

حق ایشانشان خوشتن را دو فنون / بهر ایشان گفت حق لا یعلمون

گرچه می انواع اموخت علوم / بی خبر از دانش فرقان ظلوم

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

هر که علم اموخت نی بهر عمل / بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل

در حقیقت جاهل از وی بهتر است / کز شراب کبر و نخوت مست نیست

کو بجهل خویش دارد اعتراف / وان کند از فضل خود لاف گزاف

رو بجو علمی که بگشاید دلت / حل شود از تو بتو هر مشکلت

که ز اوصاف خدا شوید ترا / کشف گردد با تو اسرار خدا

چون

چون بعلم اکه تو ز اوصاف او شو / بهر اسرارش نهو برزی سر

تو ازین وصف ار شنو هم سخن شو / چون بعلم دل ازین بشنو رفته بود

گر تو ز اوصاف بشنو گر ای خدا / آیدت اوصاف اخلاق خدا

رالیا با حضرت حق کن نیاز / که قبولم کن ایا دانای راز

کین دلی را ساختستی از سنی / کن مبدل ده خلاقم از سنی

این منی را محو کن اندر تو نی / عرف وحدت کن رها کن از دو نی

چون در معنی زنی باز ار گشته / بهر فکرت از ان که شعار گشته

ست بنگر جست شود در جست جو / سوی ان دریا روان شو همچو جو

هرچه میخواهی همی یابی ولی / همت دریا رسا بیا بر از ولی

تو چو سیلی ان ولی جو گردان / چون رسی ار جو تو در بحر عمان

زانکه ان جو و اصل دریا شده است / این طریق گرچه که در بحر اشنه

تو بجو ولی جوی دریا کی رسی / که خطرهاست اندرین دریا بسی

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر افت و خوف و خطر

در ترا اشد پیر مرشد رهنما / می برد تا بارگاه کبریا

گر ز همراه بیبر راه دان / ره نمی یابی بشهر لا مکان

گرچه هست این راه پرخوف و خطر / میرهاند همت ان راهبر

لیک با جان و دلش تسلیم شو / از مرادش یک قدم بیرون مشو

رو بگردان از هوا و آرزو / هرچه گوید شو مطیع امر او

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

ترک کن جمله مرادات جهان / وصل ان معشوق باقی جو همان

گر همی خواهی که یابی وصل او / چابک و چالاک شو در بحث جو

وصل او با تو همان از دو طلب / نیست بیرون از دل صاحب دلی

رو چو معشوق را جای دگر / که نمی یابش الا در بشر

در بشر رو پوش کرده است افتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

گر دراجویی ز دل بیرون مجو / رو همان از ما سوا دل را بشو

نفس کافر حاکم قلعهٔ دلست / قلعه از کافرستان هم مشکلست

گنج بی پایان درین قلعه دفین / هست ان کافر ولی غافل ازین

قلعه ویران کن ز کافر بی ستان / تا در و یابی تو گنجی گران

نفس کافر گر بمیرانی کان / جان بیابد در دل ان گنج نهان

هر که

هر که مرد اندر پی او نفس کبیر / مر ورا قربان بود خرگیو دلبر

نفس ظالم گوست گر کشتی / تو ورا عزت و اکرام می کنی

از شر او دشمن تو او را گفته دوست / چون کنی تو دستی چون او عدوست

ای برادر نفس تو هست سست / کشتنش خود کشتن او دان درست

این یقین دان دشمن تو هم تویی / چون بمرد تو زمینها از درب

تو بکن خود را حقیر و مستهان / تا شناسی عز و مجد مستعان

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست قدر مشت خاک پایمال / پیش قدر ذو الجلال لایزال

اول انسان چه بود ماء مهین / آخرش جیفه و فلین اندر زمین

از منی دادست معنی ان پادشاه / این منی را هم کند آخر تباه

لیس پیش غزان شاه عظیم / چون کنی عزت تو خود را ای لئیم

شمع دل از نور وحدت بر فروز / خویشتن را پیش انان وا خو سوز

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش او سوختن

شمع اگر از سوختن می شد فنا / روشنی شد خانه زو شد پر ضیا

گر نه سوزد او نگردد محو نور / در خود ماند نشود از نور دور

شمع را در وقت شور شمع فنا | چون فنا شد هم چراغی شد فنا

لیک عاشق ز آتش عشق احد | چون بسوزد نور او ماند ابد

هستی او هست حق شد چون فنا | چو فنای مس بود در کیمیا

هستیت از هست آن هستی نواز | همچو مس در کیمیا اندر گداز

خود هم آن هستی از و آمد ترا | لیک این هستی بخواهد شد فنا

محو کن این هستی در هستی او | هستی فانی بده باقی بجو

گر کنی هستی فانی را فدا | هستی باقی بیابی در جزا

بی طلب دان نقشهای این جهان | چون شوی طالب بیابی گنج نهان

زین نقوش ظاهر ار ساده شوی | با نقوش غیب آماده شوی

هر که او بی نقش ساده سینه شد | نقشهای غیب را آیینه شد

این وجود ظاهر این نقش و نگار | چون فنا گردد نماند پایدار

از خدای خالق فرد احد | رو وجودی جو که ماند تا ابد

تو از آن قانع شدی با این وجود | کین نشد از چشم تو دریا نمود

چیز پنداشتی تو این ناچیز را | قطرهٔ ناپاک خاک آمیز را

هستی جویای یک صاحب دلی | زانکه پنداشتی تو خود را کاملی

علت

علت بود سر پندار کمال | هستی از نور جان تو ای ذو الجلال

دین حق را کافران بگذاشتند | دین باطل را چو حق پنداشتند

هستی فرق روز و شب ای بی شکور | به بود خفاش را ظلمت ز نور

هست کافر شب پره ظلمت پرست | ظلمت کفرش ز نور دین براست

مؤمنان را چشم دل بینا بود | نور و ظلمت پیششان پیدا بود

آن که بیرون است از کون و مکان | هست پنهان در درون مؤمنان

الحذر ای مؤمنان کان در شماست | در شما بس عالم بی منتهاست

هست دل بحر محیط بی کنار | زو چو کف دان عالم هفت هزار

جمله هستی از سمک تا بسماک | زیر و بالا آب و آتش باد و خاک

یک کفی از جوشش بحر الست | هستی انسان هر که زین شد غافلست

هر چه هست اندر جهان آب و گل | پرتو است از تابش خورشید دل

لا مکانست دل برونست از جهات | عکس او هست جمله کاینات

جمله اطباق زمین و آسمان | همچو خاشاکی در آن بحر روان

جنبش خاشاک از آن بحر صفات | فهم این سرها بعامه در خفاست

این معانی خود کجا گنجد بحرف | حرف چون کوزه معانی بحر ژرف

می نگنجد حال و قیل و قال را — من کرا گویم مگر ابدال را
محرم این راز ابدالست همان — بشنود بی گوش گوید بی زبان
می‌شنود گفتار بی قیل و قال — عقل را با فهم آن نبود مجال
اصطلاحاتیست بر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را
اهل ظاهر سخن کان قیل و قال — هست مستغنی ازینها اهل حال
گاه وجودشد منتهای کار حشر — منتهای ادبی شهد و شکر
معده گل خواره را اکل از دست — گل ورا از گلشکر لابد نیکوست
آن شقی از راه طاعت گشته دور — عمر ضایع کرده در فسق و فجور
چون نشد رهبر عنایتهای او — مانده محروم از سعادتهای او
بر بدیهای بران رحمت کنید — بر منی و خویشتن بینی کم تنید
چون ببینی فاجر و گم کرده راه — مبتلای حکم تقدیر اله
کو غریق بحر عصیان آمده — عاجز و مغلوب شیطان آمده
رحم کن او را و کم کن طعن و دق — خود مبین و خوف کن از مکر حق
در تو خود بینی غافل از قضا — همچو اویی نا رهیده از هوا
طفل با دانی تو بالغ نه ای — از خود و از ماسوا فارغ نه ای

خلق

خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
او رست بالغ ز قید خویش رست — شد مدام از باده توحید مست
میرسید او در مقامات رجال — در معارف یافت غایات کمال
حاصل هر کس که دنی اهل است — مانده اندر حبس این آب و گلست
نیست بالغ چونکه مست او اهل تن — گرچه پر باشد ز علم و فضل و فن
اهل دل را علم و حکمت هست یار — اهل تن را علم و فضلت هست بار
علمهای اهل دل حالاتشان — علمهای اهل تن احمالشان
اهل دل را علم باشد فتح باب — اهل تن را نیست علم الا حجاب
اهل دل را علم شد آب حیات — اهل تن را علم شد سم الممات
شد مراد اهل حال از علم حق — شد مراد اهل تن کبر و قلق
شد مراد اهل دل وصل اله — نیست قصد اهل تن جز عز و جاه
هست باقی علم کز فیض خداست — علم کان از کسب سعی است فانیست
علم کان نبود ز هو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه
گر بود از صنع حق حسن و جمال — می‌دهد ذوق و کند دفع ملال
سیم سوده است آن صنع کاشش از علاج — کاید از گلگونه و از اسفیداج

همچنان علمی که از داد خداست | روح را با حضرت حق رهنماست
روح همچون آب صافی و روان | زیر این اوصاف عمان نهان
چون شنو از حق شنو از نقل کتاب | چون خسی خاشاک شو بر روی آب
خویش را صافی کن از اوصاف خود | تا ببینی ذات پاک صاف خود
روح کو در اصل بود صافی و پاک | امر او را تیره کی را جزای خاک
چون که این اجزای خاک از وی رود | باز او چون اولین صافی شود
لیک اگر در اصل نا پاک است بد | نیست ممکن آن بود کز وی رود
آب اگر در اصل خود شور بود | گر بپالائی کنی صافی چه شود
او نگردد پاک از پالوده گی | لایق او نیست آلودگی
ریش هر را دار که بد یافت کسب | هر کسی جز را سزا و نوا انانک
میکند نا پاک از پاکی حذر | کرم سرگین را لجنبست از شکر
خویش نباید با جعل بوی گلاب | هم لخفاشک ضیای آفتاب
فخر ایشان هست از مال و غنی | نی ز درویشی و از فقر و فنا
از معارف جاهلان از ذوق نیست | ذوق شان از جیب دنیای دنی
نیست از عشق خدا ذوق خسی | حظ شان لذات شهوانی همان

هر که

هر که جز عشق خدای احسن است | گر شکر خواریست آن جان کندن است
هر سرور سالکه جز از عشق خداست | محنت و اشکنجه و رنج و عناست
هر مشقت کان ز عشق خالقست | راحت و ذوق و صفای عاشقست
گر تو با عشاق باشی همنشین | این که من گویم ترا گردد یقین
لیک هر کو میزند از عشق لاف | هانک نغز بیند ترا لاف و گزاف
دانند از عشاق از رزاق فرق | آنکه از ره بفکند تر دیر ز فرق
اهل دین را باز دان از اهل کین | همنشین حق بجو با او نشین
همنشین حق چو یابی تو همان | یا فنی حق را مکن هر گز گمان
گو بیابی از همنشین حق سخن | آنکه باشد علم او علم لدن
در شریعت مستقیم شمع دین | در طریقت هو نشانی خوده بین
هست او در معرفت بحر عمیق | در حقیقت بحر وحدت را غریق
باطنش پاک از هوا و حرص و آز | ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز
باد خشم و باد شهوت باد آز | برد او را گر نبود اهل نماز
چون بیابی این چنین شاه منش | باشی تو او را همی تا دارسی
از بلای شهوت و حرص و هوا | در پناه حصن آن خاص خدا

چونکه تو با همت آن مرد خاص   از چنین دام بلا کردی خلاص
پس مشو خودبین و بکن شکر خدا   رحم کن هر جا که بینی مبتلا
تو مکن من با کمم از شان ابلیس   چون نشوی ابلیس چون او خویش‌بین
رد بر ابلیس و طعن کم زنان بر بوان   پیش ایام حکم عجز خود بدان
بود غافل آن ابلیس از عجز خویشتن   کو ز آدم خویش را میدید پیش
زین سبب ملعون شد مردود شد   بود مقبول خدا مطرود شد
خویشتن بینی نامبارک خصلت است   هر که خودبین شد سزای لعنت است
نفس خودبین خود بیند خود نماست   هر بلا که رفت بر ما هم ز ماست
یا الهی دار مان ما را ز ما   کم بلا از ماست هم رنج و عنا
رفت ما هم رفتنا را راه زن   جسم ما هم جان ما را جام کن
جان ما را ارز دی لامکان   ارز نیا جسم ما این خاکدان
جان ز اصل از عالم بی چون بر است   اصل تن زین خاکدان دوده بر است
جسم و جان هستند ضد هم دگر   بهر جان کن جسم را زیر و زبر
صبر کن از لذت تن پرورسیا   جهد کن تا جان بر جان بر سیا
جان چو دارد از رسا اصل درست   صبر کن مشتاب از لذات پوست

جرار

جرار ز ارو رابی شتاب   صبر کن والله اعلم بالصواب
صبر کن از لذت دنیای دون   تا بیابی وصل نعم الماهدون
تن چو مار و جان در و محبوس چنین   چند روز مانده است در حبس تن
تا نزاید مار شد خویش زناف   چون بزاید گرد آن خون بر صاف
چون چنین است چو شود در حبس تن   زاد نشی از قید تن فارغ شون
پاک شو زالایش تن شو بر دن   زاد زاد نشی شیر شو بکوشد خون
تا نزاید بخت تو فرزند تو   چون نگردد شیر با خویش شو
روح حیوانیست اندر حبس تن   روح انسانی است چون در از بدن
روح حیوانی ز حق نفی لذت   آرزوی او هوا و شهوت است
جان که از لذات شهوانی برید   شربت وحدت ز جام حق چشید
تا نیابی نفس از شهوت نجات   هست جان را مانع از آب حیات
تا که این هوا ز تن نبود خراب   کی شود جان از جانان فتح باب
آفت اینجا در هوا و شهوت است   ورنه اینجا شربت انوار حضرت است
از هوا و شهوت آر یابی خلاص   نزد یزدان میشوی مقبول خاص
چون از این شهوت رهی تن را نظام   میخورد جان از خم وحدت مدام

لیک نتوانی تو بی یاری بیار — با بیوت یار باشی زان دیار

تا بگیرد دست تو انجا کشو — جان تو با وصلت جانان رسو

کی توان این ره بتنهای کشاد — چون بیابی یار یابی مراد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی

خود بتنهایی نباشد هیچ کار — خاک گردد سبز از یار بهار

خود بصحبت گوشه یاره شود — زن زیارا سایه نشا البق شوشا

چون شود دشت گر با استاد یار — زد بیا مو زد طریق گرد و کار

لیک تو از یار نادان برگریز — کوست چون باد خزانی برگ ریز

نفرت از اغیار کن خلوت گزین — همنشین یار شو صحبت گزین

خلوت از اغیار بابت نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار

هر که عاشق نیست از اغیار ان — هر که در دنیا عاشق است یار است ان

مرد عاشق را چو یابی یار شو — هر که عاشق نیست از وی بیزار شو

هر که او عاشق نباشد مرده است — از بر و دست همچو یخ افسرده است

چون شوی یار نشی گستر انجمن — خوابناکی خواب آرد با قرین

کر شود دانا چو از خواب کسی — به ز بیدار است با نادان همنفسی

خولب

خواب بیدار است چون با دانش است — وای بیدار که با نادان نشست

گر بخسبد مرد عارف زین جهان — جان او بیدار شد در لامکان

صورتا گر چشم حسی بر هم نهاد — او بمعنی چشم باطن بر کشاد

چشم او خسبید جان بیدار شد — بلبل جانش در ان گلزار شد

جسم او ابر است جانش آفتاب — چونکه ابر از پیش رفت افزون بتاب

آفتاب آسمان دارد زوال — آفتاب معرفت شد لایزال

آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او جز که جان و عقل نیست

هر کجا ان صورتی بود افل شود — هر چه باشد معنوی ماند ابد

گر چه صورت هم ز معنی شد پدید — هست صورت ز معنی هم پدید

گر چه معنی گرد از صورت ظهور — میکند معنی ز صورت هم عبور

چون هویدا شد معانی از صور — پس تو صورت منکر و معنی نگر

او منزه از صور صورت از او — بی ادبست بی نقشی از نقش جو

از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر

آنکه پاک از صورت است در صورت است — حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

ذات بیچون بیرون از کاینات — کاینات از او در صورت عین ذات

هم ظهور جمله موجودات ازوست / اوست مظهر جمله موجودات کو
ذات بیچون نیستی هم ما برست / جمله موجودات از وی یک اثر نیست
او بری دان از نقوش و از صور / جز بچشم دل نگر حسن لجه
کر بود حس حیوان شاه راه / پس بودی کاو خر الله را
حس کاو خر حس ماست تیز / کو ببیند در شب تاریک نیز
لیک چشم دل اکر داریم ما / کاو خر را می نوازد آن اثر خدا
نیست آدم هر کرا آن نور نیست / کاو خر دان صور با کر آدمیست
کر کشاید آدمی آن چشم دل / می شود از وی ملایک هم خجل
او بچشم دل ببیند آن جمال / که بیان از وصف آن باشد محال
آینهٔ دل چون شود صافی دبا / نقشها بینی برون از آب و خاک
پس بکن آینهٔ دل را جلا / بار یابد زنک او را امیزدا
تا جلا کردد پس بینی عیان / اندرو عکس جمال بی نشان
لیک بی توفیق یزدان هیچ کس / می نوازد ارزوی این هوس
اهل دنیا را نباشد این مراد / کو برین دنیای فانی کشت شاد
میکند دایم دعاها کای اله / اندرین دنیا مراده عز و جاه

بسی

بس دعاها کان زیانست و هلاک / از کرم می نشنود یزدان پاک
کر درین فانی شود شاه و امیر / چونکه باقی نیست او را دیده کیر
رو بجو با صد تضرع از اله / کاندران باقی بود بلکه پادشاه
چیست این فانی کذشتن مراد / چون شود با الهی با هیچ شاد
سعیها و جدها کن روز و شب / تا شوی شایسته و مقبول رب
پاک شو هم شود رهت چالاک باش / پس امین مخزن افلاک باش
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
در لقا شامی کر کوشش بوین / چیست این فانی شود قانع بوی ما
قدر خود را چون ندانی تو جهلا / کوهری افتاده در مزبله
جلیست تو از نفخت نفخه / تو مکر از نسل آدم نیسهٔ
جسم آدم تخم جملهٔ جسمهاست / ز آفتاب جان جانها آفتاب
جان آدم نفخهٔ یزدان ما / بهره دارد ز جانش جانها
مغترف شد اقتباس جانها / در درون او ز نار ابدا
روح انسانیست همچون آفتاب / جانهای جسمها زان یافت تاب
روح حیوانی بدن را کشته جان / جان جانست روح انسان بدان

روح انسانی که هست آن جان جان / در همه افراد آدم هست آن
هر کرا آن روح نبود هست دیو / کار او تلبیس و حیله مکر و ریو
روح حیوانی حیات هر تنست / زنده زان او هست کرم و دانست
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
مردمان گرچه بصورت آدمند / تا نپنداری که جمله زان دمند
ایزد آن روحی که در آدم دمید / از هزاران در یکی آمد پدید
صورتا گرچه همه از نسل اوست / چون ندارد مغز بیهوده پوست
گرچه این عالم پر است از مردمان / نادر است انسان کامل در جهان
پس مکن هر ناسزا را یار خود / جهد کن تا خود بسی کار خود
همچو بر شمع عبید خود را خویش کن / ترک صحبت نا جنس و خویشی کن
مردمان هستند اکثر بی وفا / هانگه هر یکی از تو بیسترا
دور شو زان کس که او تن پرورست / صحبت آدم او همان گاو و خرست
ای خنک آنکس که حکمت قوت اوست / یار او شو آنکه او یار نکوست
جز ایاسا که همچون جبرئیل / همنشو او را که او نور جلیل
چرب و شیرین نیست قوت نفس تن / صبر و پرهیز و قناعت قوت جان
تا توتن

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را ببستی فربهی
این تن تو هست آخر مشت خاک / نیست باقی عاقبت گردد هلاک
جوهر خود را بپرور ای سخی / کان بقا تو پایدار و سرمدی
هست آن تو خود یقین آن جوهر است / تو نه‌ای تن چون سلوکی تن برست
تو همان خود را که هستی تو بدان / تو همان جانی لباس است تن
تو خمیر ساگوشت پنهان در روان / نه استخوان و پوست اجزای بدن
ای برادر تو همان اندیشه / ما بقی تو استخوان و ریشه
گر بود اندیشه‌ات خوب و لطیف / نزد یزدان تو عزیزی و شریف
ور بود اندیشه‌ات زشت و پلید / می‌شوی مردود و مطرود و بعید
چون مصفا شد ضمیر مؤمنان / مسکن ایشان شود باغ جنان
چون ضمیر کافران مردار شد / لاجرم ماوای ایشان نار شد
پس رسی دولت سعادت مر ورا / باشد او در دین پاک مصطفی
سر ز شکر و ثنا ازان برتافتی / کز پدر میراث ازان یافتی
شکر با گوی در آن روز الست / تو بلی گفتی عنایت داد دست
بود آن دم آن بلی احسان حق / نعمت ایمان بدادت از سبق

اصل نعمتهاست ایمان چون رسید / شکر کن یابی تو نعمتهای مزید
خوان نعمتهای باقی از اله / نعمت دنیا شود آخر تباه
سعی کن در کسب روزینهٔ ابد / روزی دنیا بلا شک میرسد
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
بنده را خدمت کنی کار و کیا / خواجه خود نعمت رساند بنده را
تو همان در بندگی چالاک باش / کن توکل میرساند حق معاش
چون توکل میکنی با صدق کن / اهل معنی باش نی اهل سخن
با دل و جان کن توکل با خدا / نی بقیل و قال و تقلید و ریا
مؤمن آنست کو تحقیق میشود / در رموز دین محقق میشود
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است آن دیگر صداست
چونکه ایمانش بتقلید است اساس / قشر بی مغز و تن بی جان شناس
شد محقق همچو خیک پر عسل / شد مقلد خیک پر باد و دغل
شد منافق خیک پر از زهر مار / هیچ ایمانش ندارد اعتبار
زانکه ایمان آورد از بهر کم / از طمع که دارد او مال و درم
صاف کی باشد درین ورع / چونکه هست ایمان او بهر طمع
صاف

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پردهای طمع را
چونکه با رشوت کند قاضی طمع / چشم و عقل و سمع او را شد تبع
با چه رو ابر عجب آن روسیاه / پیش حق در محکمهٔ عدل اله
می ستانند از مزور زر و سیم / رو نگیرد هم فقیر و هم یتیم
بهر دنیا میکند دین را خراب / روز فردا می نترسد از حساب
کور شد چشم دلش با طمع خام / کیسه پر گردان کند چشم از حرام
هر کرا باشد طمع الکن بود / با طمع کی چشم دل روشن بود
چشم دل را از طمع کرده است کور / عینست چشم باطنش را فرد نور
با قناعت میگشاید چشم دل / سرمهٔ صبر و قناعت را بهل
چشم دلرا از قناعت سرمه ساز / تا شود با نور حق آن چشم باز
چشم دل چون باز شد بینی عیان / جان بچشم دل جمال بی نشان
چون ببینی جان جمال لایزال / زین جهان بی ثبات آید ملال
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
هر که بیند آن جهان دیدار را / کی کند رغبت مرین مردار را
آب شیرین را نخواهد مرغ کور / دائما خورد از کور آب شور

چون خورد از آب شیرین زلال / زآب شورشی بعد از آن آید ملال
هر که خورد از نعمت خاص خدا / نعمت دنیا نخواهد چون گدا
باشد از دنیای دون او چشم سیر / گرچه باشد بینوا و بس فقیر
هر که دور از دعوت یزدان بود / او که چشمش در پی سلطان بود
دعوت حق را چو بشنود از لبی / منتفی شد آن محبتهای ملک فنا
هر که یابد وصل خلاق ودود / چیست دنیا پیش او دیگر بگو
این جهان خود پر بلا دان و فتنست / اندرین محنت سرا کی راحتست
چیست احوال جهان تشویش و غم / غیبت شهوتها در جهان گوئیت سم
کی بود بی غم در اینجا گوشه / کی بود بی سم در اینجا توشه
هیچ کنجی نیست در وی دام نیست / جز خلوتگاه حق آرام نیست
هر که خلوتگاه حق را یافت رسید / از همه آفات در راحت رسید
شد زانکه محنتش خالی بود / از فتنه و تشویش جهان خالی بود
گر بپرهیزد ز نعمتهای دون / دام شیطانش نگردد زبون
ملتفت نشود او بر لذات جهان / وصل حق باشد مراد او همان
جهد کن که یابی ز ایمانت کمال / که زبی جهد رسید ایمان زوال

جراز

جهد از ایمان بباید بس کله / حیث لا جهد فلا ایمان له
جهد کن از لذت جسم ثقیل / تا بیابی لذت وصل جلیل
روح باقی را بهشتی از خدا / جسم فانی را بغزی پیر دربا
طوطی جان در قفس زار و نزار / زاغ تن در باغ نازان چون هزار
صورتست جسم کثیف پر علل / باطنست روح لطیف لم یزل
ظاهرت در خانه در حبس مکان / باطنی تو لامکان و بی نشان
تو مکان اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
این دکان نفس است مر او تباد / آن دکان روحست آنجا کیقباد
عقل و دل گردان درین مرد و دکان / گنج رحمت راست این هر دو دکان
این دکان فانی و باقی آن دکان / اندر آنجا گنج تو گنج این دکان
اندرینجا هرچه باشد شد فنا / همچنین بگشی اسباب اندر بقا
تا نخورد در فرشت تو شیطان دون / تا نگردی دام شیطان را زبون
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
اندرین دکان هرانچه یافتی بیو / می ستانند می برد با مکر و ریو
اندرین دکان هرانکه برد رخت / از دست صاحبنا دلت سعو دخت

اندر اینجا هم بیابد وصل یار
هم بجا نو رخت دلخستی بیدار

اندرین دکان چه انگوشتو عقیم
شو بسنجو او ز شیطان رجیم

تا ابد او ماند در حبس عدم
گشت ثابت لاجرم افلاکش ثم

داوجی در حبس و نیازان بود
تا بود کافلاکش ثابت بود

پس بوبین دنیای فانی دل مده
هرچه دارا اندرین مجلس منه

رو بکن رحلت ازین فانی سرا
تا سرای اولیا و انبیا

رهبر خود کن رفیق راه دان
تو بخود تنها نیابی راه آن

تا نباشی غافل از مستی تو گول
همره تو غیبو دیامکر و غول

لو زفتنت راه نیکی بازیان
از منازل با تو میگویم نشان

حرف حکمت بر زبان ناحکیم
حلمهای عاریه دان ای سلیم

میزنواز راه و داعی بر تو لاف
میزاند راه و لاف و داو گزاف

کن نیازی با خدای بی نیاز
تا کنی تو بسر آن حیله ساز

یا الهی کن عنایت از کرم
هر مرا تا بارگاه تو رسم

دارم از حبس این کون فساد
میرسم با وصل تو یابم مراد

چاره کن این عاجز بیچاره را
رو زنی بکن جمالت دائما

کون

کون پر چاره است و هیچ چاره نی
تا که بکشاید خوابیت از ری

کن تضرع با خدای مستعان
دست تو گیرد برد تا کن نشان

ناله و زاری بکن با درد و سوز
روزها تا شب شبها تا بروز

تا ز اندر غم آن نشو برد
می پرپرد مرترا با خود برد

تا بیابی دولت وصل لقا
تا نمانی از خدای خود جدا

باش ای بیچاره دائم چاره جو
تا رسی اندر بهشت چار جو

چشم را ای چاره جو در لامکان
تا ببینی چون چشم کشته رحمان

میتوستر حق ز شهر لامکان
رخت هستیها درین فانی دکان

هست این هستیها هست از عدم
هستیها فانی عدم اندر قدم

جمله هست از عدم دارد مدد
در عدم رو که نیابی تا ابد

از عدم هست بیابد و مدام
می نیابد باز میگردد عدم

در حقیقت نیست هستی را وجود
نیست بود آنچه در هستی نمود

کارگاه صنع حق در نیستیست
جز معطل در جهان هستیست

نیست معنی و هستی صورتست
صورت از معنی نشان و دلالتست

جمله هستیها ز داد نیستیست
نیست رو بس تو در هستی اثر

بی نشان است این نشان و این نمود | سوی نشان ان بی نشان آمد بدر
معنی چون بصورت شد عیان | عاشق معنی او صورت مدان
عاریتست در صورت این حسن جمال | پس تو نیکوتر نگر چشمت بمال
چون ز راه دلست خوبی اثر | ورنه چون آتش شاید نو بر جگر
هست صورت آینه با حسن دوست | هرچه در صورتست معنی جلا اوست
پس مشو تو عاشق نقش صور | که مصور شو مصور خویش نگر
این صور مرآت حسن لایزال | اندرین آینه تابان ان جمال
چشم صورت بین نبیند جز صور | چشم معنی برگشا و در نگر
ان خوشی کاید ز معنی آن خوشست | ان خوشی کاید ز صورت آتش است
این همه عالم طلبکار خوشند | وز خوشی تر دور اندر آتش اند
ان بود خوشی که از هستی رهی | از حجاب آب و گل بیرون جهی
قطره جان را بپالایی ز خاک | میرسانی اندر ان دریای پاک
همین شو خود را از اوصاف بشر | پاک شو ز الانس پیر خبر شو
ورنه در صورت نیابی خوشی | جز مگر زحمت وجود بلا کشی
باش با خوی نکو و با ادب | باد شاه دولت اهلیت طلب،
من نو

من نبودم در جهان جستجو | هیچ اهلیت به از خوی نکو
خوی بد از طبیعت چون نشست | موجب ادبار سرای لعنت
هست بیدار دلی خوب از سرشت | هست پنهان خوی خوب با خوی زشت
خوبها پنهان اثرها آشکار | از اثرها خوبها را اعتبار
گرچه هست اوصاف آدم بس نهان | میکند احوال و اقوالش بیان
انچه مکنونست در اسرار او | می توان دانست از گفتار او
آدمی مخفیست در زیر زبان | این زبان پرده است بر درگاه جان
گر نبود سر گفت گوی این زبان | کس ندانستی خبر از اقلیم جان
گنج مخفی جان زبان او را کلید | چون گشاید قفل جان گردد پدید
گر نبودی این زبان مفتاح جان | کس ندانستی ز جان نام و نشان
چونکه گفته زبان بشنید گوش | سر جان از راه گوشش آمد بهوش
سر جان از راه گوشش آمد پدید | این شنودن میرسید آخر پدید
گوش دلالست چشم اهل وصال | چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
چون شنیدی از زبان شرح و بیان | فهم کردی هست در تو گنج جان
گر گشاید جان زبان گویا بیان | گوش هم مفتاح گنج جان جان

بشنوی با گوش جان اسرار هو   بر تو تابد پرتو انوار هو
هم بجانان میرسی از راه جان   ان زمان یابی نشان از بی نشان
چون بیقین شد ذات پاک ذو الجلال   در یقین منزل مکن رو تا وصال
ز اتش ار علمت بیقین شد سخن   پختگی جو در یقین منزل مکن
چون ترا امد یقین از وصل یار   ای عجب در هجر چون داری قرار
با چنان حسن و جمال دلربا   خواندت از لطف با وصل و لقا
چون کند دعوت ترا ان ذو الکرم   باشی چالاک و بکنی از سر قدم
صبر چون داری تو در هجران یار   عیب و نقصان است عاشق را قرار
هر عاشق کو ز معشوقست دور است   تو یقین دان بوترین عیبهاست
هر کسی کو عیب خود دریافت پیش   کی بود فارغ دمی از اصلاح خویش
عاشق از معشوق چون باشد جدا   در جدایی هر عیب امد در آ
چونکه معشوقش بخواند با وصال   هست عاشق را قرار اندر وبال
بس بکن تو هیچ الجانک در ریا   صبر بی معشوق عاشق را هست عیب
می نداند عیب خود را هیچ کس   زان نداند پاکی خود را هوس
عیب خود را می نداند احمقان   مو بمو بیند عیب این و ان

غافلند

غافلند این خلق از خود ای پدر   لاجرم گویند عیب همدگر
عیب های خویش را اگر عکسی   عیبهای دیگران نشمر بس
عیب خود بین و بکن از وی گذر   جهد کن تا عیب تو گردد هنر
ادمی چون پاک گردد از عیوب   میشود مرات علام الغیوب
از نجس چون پاک شد جوی وجود   اب صافی شد روان از بحر جود
چون ازان دریا روان شد اب جو   بی دریغ و بی حد است رو اب جو
بر لب جو جمله اب انکه بود   کوزه جوی اب نابینا بود
انبیا و اولیا چون جو بهاست   اب شان از بحر پاک کبریاست
عارفان پر کرده زان جوها سبو   تشنگان را میرسانند اب جو
صورت عارف سبو معنیش اب   گر تو تشنه بخواه از شتاب
اب عرفان از سبوی عارفان   میدهند بنوشید ای گروه تشنگان
چون مراد تشنه ابست از سبو   اب جو قانع مشو با نقش او
چند باشی عاشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو اب جو
گر سبو از اب صافی شد تهی   عشق بازی با سبو شد ابلهی
رو سبوی خواه پر از اب صاف   چون بجوی ره گذر ابا دستی معاف

گر بیابی تو سبوی پر ز آب ‌‌ آب او شورست یا شیرین بیاب

هست صورت چون سبو اندیشه آب ‌‌ آب اندیشه چو شورست او بتاب

هست صورتها مثال بیشها ‌‌ میرود در بیشها اندیشها

از یکی اندیشه که آید درون ‌‌ صد جهان گردد بیکدم سرنگون

هیچ خالی نیست هر دم بیشها ‌‌ گونگون آید در اندیشها

گر پلنگی شیر و گر آهو و ناف ‌‌ بر حذر شو نیست این بیشه گزاف

پس عجب بیشه است نفس آدمی ‌‌ اندرو اندیشها گردد همی

در مثال چون جو باشد این جسد ‌‌ فکرها چون آبها نو نو رسد

هر دمی از عالم غیب آن خدا ‌‌ میفرستد گونگون تدبیرها

آنکه این تدبیر خود را بس درست ‌‌ گرچه تدبیرست هم از تدبیر اوست

او فرستد هر زمان تدبیرها ‌‌ از گمان او جهد این تیرها

گرچه این تیرها آید ازو ‌‌ آن دو تیر را تو هم از خویش جو

باش دایم بی ریا در کار حق ‌‌ تا گشاید در دلت اسرار حق

ای برادر متبع شو متبع ‌‌ گر نه در عهد اول تو شفیع

از کژ

از کژ و راست و هواها پاک شو ‌‌ ذره درین جایگه چالاک شو

گیر در نقش و دکار او هیچ ‌‌ هرچه آن نی کار حق بیچ بیچ

حق بدان هرچه باشد ماسوا ‌‌ غیبت باقی بی گمان گردد فنا

عمر را ضایع مکن در کار باش ‌‌ خواب غفلت را مهل بیدار باش

آینه دل را تو جلا کن بعشق ‌‌ از همه عالم تبرا کن بعشق

از همه قید جهان می باش حر ‌‌ دامن افشان از غبار خواب و خور

رابه و گل شد جسم فانی را غذا ‌‌ شد غذای روح انوار خدا

قوت اصلی بشر نور خداست ‌‌ قوت حیوانی مر او را ناسزاست

پس چه کنی تو قوت حیوانی بهل ‌‌ قوت آنجا کن غذای جان و دل

جان و دل مرغان باغ لامکان ‌‌ در قفس محبوس در کون و مکان

طوطیان عالم قدسند جان ‌‌ قند حکمت کن غذاشان هر زمان

جان و دل را حکمت عرفان غذاست ‌‌ آن غذا را عارفان چون کاسه‌ست

با عارف کاسه شیر و شکر ‌‌ کاسه زهرست یار بوکهر

دل ز هر یار غذایی میخورد ‌‌ دل ز هر علمی صفایی می برد

ای برادر بو العجب مرغیست دل ‌‌ چند روز در قفس این آب و گل

زین قفس آخر کند پرواز او ... تا فضای لامکان باز او
اندرین تن جان چو اریاز در گله ... میکند یاد اجل که گه تباه
جسم ما گویا که هست ابر سیاه ... در پس او گشته پنهان جان چو ماه
از پس کوه بدن آخر شتاب ... جان بر آید کو شتابان آفتاب
مشرق خورشید چرخ تیره گون ... آفتاب باز مشرقها بیرون
آفتاب ما ضیای لایزال ... نیست این خورشید عالم بی زوال
جان کزو باشد حیات این بدن ... شد بقا لیکن تا بدن فانی شدن
جان انسانی که هست آن جان جان ... سر ملک جاودانی مانده آن
ای که محبوس تو انور حبس تن ... جان باقی میطلب بر تن مشق
بند تن بگسل که لا یبقی است این ... تا نمانی تو ز جان جاودان
پند من بشنو که تن بند قویست ... کهنه پیرهن کنی گرت میل نویست
خط تن کو هست ایشان قصور ... جملت تا قانع شوی با این قصور
مانده محروم از لذات جان ... قانعی با لذات دنیا تو همان
لذت شهوت نصیب جسم خاک ... لذت وصلت سزای جان پاک
حظ شهوت خواب خوردن هم بدن ... از رضا جان رسیده تا وطن
شور شهوت

شور شهوت بار لذتها بسی ... تا شهر لامکانی ره بسی
ترک لذتهای شهوتها خسات ... هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
مانده در لذت دنیای دون ... غافلی از وصل نعم الماهدون
گشت مانع لذت یکسه چند روز ... از تماشای جمال جانفروز
حظ حیوانی بهل گر آدمی ... چشم جان بگشا و با خود آدمی
لذت دنیای فانی چون فناست ... نقد عمر اخرج شد اینجا هباست
ظلمت فانیست این ملک جهان ... نیست جز انوار باقی لامکان
این جهان چون نیست چون هنگامه ... وان جهان هستست لیک پنهان شده
چون بیابی نور حس را نور هو ... پس ببین او بی نور ره ای او
نور چشم حس نبیند جز صور ... چشم جان از حسن جانان در نظر
هان کجا افتاده از خود برون ... صحبت خاص است با یار اندرون
چشم جان بگشا دگه از اندرون ... چشم تن خود عکسها بیند برون
هرچه بیند چشم تن آن هست پوست ... وانچه بیند چشم جان خود هست اوست
نور حق بر نور حس راکب شود ... وانگهی جان سوی غیب آخر شود
یا الهی تو بده آن نور را ... چشم حس ها بنور تست برگشا

برکشا با نور پاکت چشم ما / هم بنور خود جمالت وانما
جان ما پر کرده از اشتیاق / میرهان او را ز هجران و فراق
داستان ما را بلطف خود زما / کن کشش تا گلشن وصل و لقا
کرده ما را از شفقت بیقرار / ما شده در دام عشق تو شکار
ما شکاریم این چنین دام کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
یا الهی کرده ما را شکار / کن بما اسرار وحدت آشکار
وا رهان ما را ز دام این جهان / در دل ما حب لقا ما نهان
جان ما را زین جهان آزاد کن / با تجلی جمالت شاد کن
جسم ما را کرده جانرا حجاب / هم ز ما بردار ما کرد این نقاب
ای برادر بشنو حجابت این خودی / تو ز خود محجوب غافل از خودی
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
نقش تو بنده است سلطان جانی / جان ز مرگ او بجان جاودان
تا بمیرد نقش محبوبست جان / مرگ او جانرا حیات جاودان
کشتن این نفس دشوار است سخت / او کشتن بایدت ای نیکبخت
چون کشی او را که دست اژدها / جز مگر از یاری لطف خدا
والخیر

او نمیرد بشمشیر و سنان / جز ز خشم تیر پیر راه دان
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
میکشد نفس ترا بی آلت او / کو بدست بی حرف اسرار هو
همین بردار از خاک پاش سرمه کن / که بیابی زود سر علم لدن
گر مسی از کیمیا آتش زر شوی / در تو سنگ صخره گوهر شوی
او ترا از تو بکل فانی کند / پر تو انوار ربانی کند
از همه زشتی مبدل میشوی / گر بی ناقص مکمل میشوی
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل رویی که جفتش شد خریف
زشت اسیر شهوت و حرص و هوا / خوب پیر بشنو او را مصطفا
کیست گلرو طالب وصل خدا / شد حریفان شیخ کو از اصفیا
گر شوی همراه پیر راه دان / از بلای نفس خود یابی امان
در شوی تو پرده شیخ در دروغ / میشوی گمراه و مانی بی فروغ
پس بکن تو شیخ واصل پیشوا / تا منور گردی از نور خدا
وای چون نور گیرد از خدا / مست مسجود ملایک از اجتبا
از خدا نوران زمان گیرد مرید / کز جاها حضرت حق میرسید

شیخ واصل شمع جان را داد نور / شیخ ناقص چشم جان را کرد کور
شیخ واصل باغ جان را تازه کن / شیخ ناقص میکند از بیخ و بن
گر تو مستی از شراب خود بی ادب / نیست غم رو مرشد کامل طلب
در تو خوبی بد شود از شیخ دور / در تو زشتی به که باشد در حضور
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گر چه کژ بود نی بر در است
می نماند آن کژیها که تراست / میکند شیخ آن کژیهای تو راست
مرده تو او است عیسی زمان / زنده گردد از دمش تو جاودان
تو زمینی مرشد کامل بهار / چون رسی با او تو گردی سبزه زار
گرچه نفسها بود قوت تن نظام / میدهد قوت مدام و مستدام
هر کسی بی مرشدی گنده ز بی غذا / جان تو باقی بماند با خدا
هر کسی بی مرشدی تنها چو برگ شد / جان باقی یافتی در مرشد
گر تو دوری زین چنین مرد یقین / تو شیطان لعین باشی قرین
میکند بادلم این دنیای دون / او ترا صید و شوی او را زبون
میکشد بر با هوا و آرزو / تو شوی منقاد امر آن عدو
نفس خر را میکشد در سبزه زار / پرورد آخر بود دگر کس دار
کار تو

کار تو تن پرور شکستن مدام / همچو سگ از حرص مردار حرام
حشر بر حرص و خسی مردارخوار / صورت خوکی بود در شمار
همچو خوکی از شقاوت از ضلال / همچو ریزی پر از حرام و از حلال
روز ها تا شب خوری چون گاو خر / می خفتی در خواب شبها تا سحر
پس تو بکشا چشم و بنگر حال خر / در چه کاری هم مستی راه کیست
همین ببرد تو ره بی احوال حق / رو بجو او از درس عشق حق سبق
کی دهی راز دو قربان کن بعشق / سر چو گو در پیچ چوگان عشق
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
کو بود او هم بود اسرار حق / پر شود از تابش انوار حق
تا نگردی محو دم از بین ذوق صفا / اینچنین لذات را گردد رها
با ریاضت صبر کن یک چند روز / همچو شمع از آتش عشقش بسوز
با هوا او ار زو کم باشی یار / تا بجانی در دو جا باشی پایدار
کن عبادت اندرین دار فنا / تا شوی سلطان اقلیم بقا
شاه آن دان کو زشاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
خود چه باشد شاهی دنیای دون / که شود از مرگ آخر سرنگون

چون انشا شد تو ای شاه جهان   کز تو کرد اخر این شاهی جهان

تو کنی اخر ازین فانی کذر   مانند اینجا این خزینه سیم و زر

خود خزینه ار درون تو نهان   رو بجو باقی بماند جاودان

کنج اسرار خدا در ذات تست   کر زمین داری همی هستی درست

مخزن ان دارد که مخزن ذات اوست   هستی او دارد که با هستی عدوست

ذات مردان مخزن کنج خداست   جان ایشان شاه اقلیم بقاست

شاهی ایشان بماند جاودان   هست فانی هیچ شاهی جهان

شاهی شاه جهان در خاکدان   اولیا شاهان ملک جاودان

اولیا در بزم خاص ذوالجلال   سرخوشان نشوا زمی پاک حلال

کشته ایشان زاعیان اسرار غیب   اندر ایشان نافه انوار غیب

بندکان خاص علام الغیوب   در جهان جان جواسیس القلوب

ازورای کون دین صلح و جنک   سایران در عالم بی بود و رنک

اهل تن در عالم کون و فساد   باحیات جسم فانی کشته شاد

همچو حیوان میخورد دایم زخاک   مانند محروم از غذای جان پاک

جرب و شیرین میوه هر تن را مدام   کشته نفس کافر خود را غلام

این

این جهان تن شبو اور اجاب   زان جهان هرکز نبوده فتح باب

این جهان تن غلط انداز شد   جزمر انرا کو بشهوت باز شد

این غنست خواهی شوی الحق غلط   ترک او کن تا نیفتی در غلط

تن کند کمراهت از راه سداد   پیشوا کن راه دان اوستاد

پیروی کن راه رو اوستاد را   از غلط وا ز کمری یابی رها

چون نموده راه پیر راه دان   در پی او رو بره تنها همان

تو مکو که یافتم من راه راست   کشتم اوستا فضل او درمیان چراست

نحس شاکردی که با اوستاد خویش   همسری اغاز زد و آید بیش

ای خنک انرا که با شوق حق شناس   میکند کفران نعمت ناسپاس

هرکه اموزد ترا علم و هنر   تو بنه بر خاک پایش روی و سر

چونکه علم اموختی اوستاد شی   ذوفنون و فاخری دانا شوی

جهد کن حکمت بیاموز از حکیم   رو بشو جویای خضر چون کلیم

بکذر از جث جدال و قیل و قال   شو ندیم درد و سوز و جذب و حال

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز   سوز خواهم سوز با ان سوز ساز

عقل خواهد که بیاموز فنون   عشق خواهد تا شوی از عشق جنون

عقل خواهد نام و ناموس و وقار / عشق خواهد عاشقانرا تار و مار

عاقلان در شهرت نام و نشان / عاشقان بالاتر از کون و مکان

عاقلان در قید مجد و مال جاه / عاشقان مستان مستغرق اله

هل تو عقل و بهر او عشق باش / بر دو دیده عقل خود در خاک پاش

آتشی از عشق بر جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

باش ملا مال از عشق خدا / تا نگنجد در تو عقل و فکرها

باش اندر راه عشق پاکباز / همچو شمعی ز آتش او میگداز

شمع خود را کن فدای نار او / تا نماند در تو جز انوار هو

خامی و ناپختگی ای سر چنید / همچنین بسوز از آتش او چون کشید

فرض عین است سوختن اندر ره عشق / چیست جز عاشق کشی آیین عشق

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقانرا ملت و مذهب خداست

مذهب و ملت که عاشق را ازانست / تا بجز عشق شد رهبر همان

چون بجز عشق عاقل میرسد / عقل آنجا محو گشت و نابدید

لو کجا آنجا دیار رهبر کجا / کاندر آنجا نیست کس الا خدا

یا الهی جان ما آنجا رسان / که شود غواص بحر عشق جان
باز

باز جانرا کنگره شد ایوان ما / مانده اندر حبس تن این جان ما

کنگرهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن

گر رهد از قید تن این باز جان / باز گردد تا فضای لامکان

کی کشاید بند پای باز جان / جز مگر از دست پیر راه دان

سخت بندست بند تن مرد ره یقین / هست محکم زین بند آهنین

گرچه زاهن محکمست این بند شوم / دست پیران میکند نرمش چو موم

هر که باشد اولیا او را پناه / در حقیقت شد پناه او اله

هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا

ای اخی چون اولیا را یافتی / تو یقین میدان خدا را یافتی

گر تو خواهی گشت اهل با خدا / خصلت خود کن خصال اولیا

هر که یکدم شد قرینان کرام / او شود اندر جهان مرد تمام

صحبت مرد خدا مردت کند / صحبت هر ناسزا سردت کند

طالب مردان حق شو روز و شب / عاقبت مطلوب گردد زین طلب

سایهٔ شاهان طلب هردم شتاب / تا شوی زان سایه خوشتر ز آفتاب

سایهٔ شاهان ترا چون شد پناه / میشوی تابان ز انوار اله

باشی دایم طالب مردان حق تا بیابی وصلت رب الفلق
در طلب کاهل مشو چالاک باش نکته دان و زیرک و دراک باش
دایما با نفس و شیطان کن جهاد از مرادات جهان باش نامراد
شو قرین محنت و رنج و الم شو ندیم اه و افغان درد و غم
همره غم باش با حسرت بساز میطلب درمان که خود غم دراز
گر شوی در راه حق محو و فنا میکنی عیش مخلد در بقا
رو بکن این هستی فانی تلف هستی باقی بیابی در خلف
هستی خود را بکن زیر و زبر هستی فانی بده باقی بخر
این تجارت را نمی داند خرد که فروشد فانی و باقی خرد
عشق میداند چنین بازار را غافلست عقل و خرد زین سودها
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
نیست چاره بهتر از دیوانگی میکشاید صد در از دیوانگی
گر نه ای دیوانه مرد عاقلی زین حقایق کودنی و جاهلی
کی شناسد اهل عقل این رازها روشنست این عاشق دیوانه را
کار عقل انیست بس کاندر جهان عاشقانه سودا انبانتو زیان

هرچه

هرچه انرا سود داند عاقلان باز داند سود را او از زیان
گر چه بینی سود خود را میگریز زهر نوشی آب حیوان را بریز
زهر از عشق خدا درد و بلا آب حیوان نفس را ذوق و صفا
اخر این ذوق و صفا زیان شود تا ابد درد و بلا درمان شود
پس چرا درد و بلا در عاشقان دوستتر دارند از جان و جهان
گر تو مرد عاشقی دیوانه شو در ره درد و بلا مردانه شو
مین مشو ایمن بکن خوف از خدا چاک کن تو پرده ناموس را
ایمنی بگذار و جا خوف باش بگذر از ناموس رسوا باش فاش
ایمنی از خوف داری هوش دار تخت خواهی بگذر از ناموس و عار
خوف کن از حق ز خود بیزار شو عاشق رسوا شو و بی عار شو
کی شوی از خود بری بی پیر طلب چون توانی بی عصای پیر طلب
بی عصا کشی کی بیابی راه کور از عصا کش خود مباد اکور دور
شیخ بنماید ترا راه رشد همت او دیو نفست را کشد
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری دامن آن شیخ سخت میشوی از همت او نیکبخت

یار هیچو در طریق مولوی / کوست ساقی از شراب مثنوی
زان شراب میکند مست و خراب / این طریق حق طلب کن فتح باب
شکر یزدانرا که مستانه ایم / زین طریق عشق بیگانه ایم
در طریق مولوی دیوانه ایم / سرخوش و سرمست از پیمانه ایم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
سرخوش و شیدا رسته ایم از باغ عشق / بر دل ما هست درد و داغ عشق
عاشق و دیوانه و شوریده ایم / این طریق عشق از آن بگزیده ایم
عاشقانرا خوشتر آید این طریق / جمله جانها زان عشقند این فریق
سرفراز آنشود در عشق خدا / فارغ آنرا از زرق و تقلید و ریا
بندگان حضرت سلطان عشق / خسروانند و همه شاهان عشق
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
مثنوی بیا این عاشقانرا یار شو / از خسان مدعی بیزار شو
گر شوی تو بنده سلطان عشق / میر یابی گوی از میدان عشق
عاقلی رو دور شو با ما میا / عاشقی با عاشقان هم مرحبا
عاقلی از عاشقان بیگانه / عاشقی با عاشقان همخانه
عاشقان

عاشقان مستند خاصان کرام / عاقلان مستند خامان و عوام
طاعات عامه گناه خاصگان / وصلت عامه فراق خاص دان
طاعت عامه بتقلید و ریا / آن گناهست پیش خاصان خدا
وصلت عامه که با جهل عادت است / آن حجاب خاص درگاه خداست
نزد معبودان عبادات عوام / کی بود همچون عبادات کرام
طاعت عامه بجهل و غفلت است / طاعت خاصان عیان از نیت است
ذکر و تسبیح از زبان جان و دل است / لفظ بی معنیست آن کز زبانست
نطق که آید بی دل و جان از زبان / هیچو سبزه تون بود ای دوستان
میکند تقریر حب و اشتیاق / با زبان و در دلش بغض و نفاق
در زبان دوستی میثاق و عهد / در دلش بر دشمنی سعی است و جهد
پس از آن او دست آن میثاق بست / در زبان است و غیب اندر دل درست
در بود بر الست میثاق و عهد / در وفاق آن هست هیچو نان شیر و شهد
پس مجو از احمقان هرگز وفا / گر وفا جویی بجو ز اهل صفا
نقض میثاق و عهود از شقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گر کنی تو حفظ ایمان و وفا / پس تو خواهی دید الطاف خدا

باخدا میثاق بسته در الست   حفظ می باید نمی باید شکست

گر تو مشتاق بدیدار خدا   پس مشو سست در عهد و وفا

عهد را با جان و دل میکن نگاه   تا ز تو راضی شود آن پادشاه

در رضای دوست مردانه بکوش   همچو دیگ از آتش عشقش بجوش

ای که چیزی نیست از دنیای دون   صبر چون داری ز نعم الماهدون

کمتر است از برگ کاهی این جهان   نیست چیزی پیش چشم عاشقان

در حقیقت این جهان هیچست هیچ   دام شیطانست او این را مپیچ

هین که بالا تر پر همچون هما   تا نیفتی اندرین دام بلا

بر کشا پرواز کن ای باز جان   کن شکار اندر فضای لامکان

فکرت اندیشه دار فنا   کن رها شو طالب وصل خدا

هرچه اندیشی بود برای فناست   آنکه در اندیشه ناید آن خداست

چونکه در اندیشه ناید آن خدا   شو برون از فکرت اندیشها

ز آینه دل گرد اندیشه بروب   تا جلا گردد و صافی و خوب

تا در آن آینه بینی روی دوست   که دو عالم جمله از انجا و اوست

اهل دل بینند در مرآت دل   پرتو انوار آن شمع چگل

شاه

شاه باقی در دل اهل دلست   بهر آن این دل مقام منزلست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند   با جفای اهل دل جد میکنند

هم ز نام شاه مسجد سجده گاه   در دل اهل دلست منزل شاه

مسجد از بهر عبادت خانه   دل شده معبود را کاشانه

پس بجو تو در دل اهل دلان   آنکه بیرون است از کون و مکان

تو مکن فکر از جهان آب و گل   فکر کن تا چیست آن صحرای دل

باطلست فکر بکیم باشد در جهان   زان جهانست فکر و ذکر عارفان

فکر آن باشد که بگشاید رهی   راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر این عالم چو این عالم فناست   فکر آن عالم بقا اندر بقاست

احمقانرا فکر در دنیاست بس   اندرین فانیست ایشانرا هوس

فکر ایشان هست احوال جهان   این جهانست مطلب ابنای جهان

علم آموزند بهر مال و جاه   نی ز بهر آنکه بگشاید راه

بهر آن کوشند با علم و هنر   که فروشند این خسان با سیم و زر

علم تقلید بود بهر فروخت   چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

علم خود را تو مجو بی مشتری   تا فروشی نعمت دنیا خری

گر ز دانشی علم را بار بیا   با خبر الفرد دانشی الا اشرف
چند هیکو یشکه باشی ذو فنون   چونکه باشی آخر از لا یعلمون
علم قشر و مغز او عشق خداست   گر نه معشوق همه علمت حجابست
لفظ بی معنیست علم احمقان   علم شان جسمست کو از این جان
نفس لهو و دست و عقل با خلیل   روح در عین است و عقل از عزرائیل
نفس لهو و آتشی دارد مها   انکه او از اخلیل عقل و جان
گر عنایت میکند پروردگار   عقل و جانت را شود گلزار از نار
در عنایت را بگردان از خدا   پس بکو ز نفس و عقل و روح را
شو مطیع امر و فرمان خدا   تا که تا بی را آتش لقمت رها
گر ازین آتش بغفلت داری   هیشوی هیچ و هیچ هیچ سبب
هالک شی هر چه جز وجود است   کل شی غیر وجه الله فانست
جسم محدود است جانش بیحد   جسم فانی روح باقی و ابد
پس تو خود را چون بدیدی که   چشم بکشا در تو نیکو تر نگر
اینه دل را نکردستی جلا   کی ببینی تو جمال روح را
کی شناسی در خود این اسرار را   کی بیابی در دل آن دلدار را

آئینه

آئینه دل را از زنگار کن ۰   گرده چون نامه زشتت سیاه
بر دلت زنگار بر زنگار ها   جمع شو تا کور شد ز اسرارها
پس نه بینی خویش از کور دل   کور گردد چشم دل زین تاب گل
چشم دل گر باز گشته با جلا   تو بچشم دل ببینی خویش را
گر ببینی خویش را با چشم دل   هیچ دیگر این جهان آب و گل
حیف که ماندی بکورست در جهان   مانده محروم از لذات جان
زان نیابی از عبادتها تو ذوق   زان نمی آید ترا از دست شوق
ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر
ذوق از طاعت نصیب اولیاست   طاعت عامه تقلید و ریاست
ذوق طاعات را کجا یابد عوام   ایستاده دیو در دلشان مدام
اشقیا مغلوب شیطان رجیم   اولیا محبوب رحمن و رحیم
پر ز ذوق و شوق مردان خدا   سر خوشان در دین پاک مصطفی
فارغند از جمله مردار و حرام   قسمت شان پاک حلال از هر طعام
گر شود عالم پر از مال حلال   کی خورد مرد خدا الا حلال
حق نگه دارد ورا از هر حرام   از حلال آرد ورا رزق و طعام

رزق چون شد لقمهٔ پاک حلال   رزق جانش شد لقمهٔ نور جلال

جسم عارف هم ز قبول خدا   جان لنگر است و نور حق از اغذا

مس او زر گشت از اکسیر حق   شیر حق شد شد غذا الفش شیر حق

بلکه او اکسیر گشت از داد حق   زر کند مس را هم از ایجاد حق

خدمت اکسیر کن مس وار تو   جور میکش ای دل از دلدار تو

خدمتش کن تا مست را زر کند   هم ترا در راه دین رهبر کند

تا تو در عالم اکسیرست شها   طالبان را مرشد و رهبر شها

همچو او جسم لطیف جان کند   قطره‌ای تو قلزم و عمان کند

تا شود روح مصور جسم تو   هم حلال او پاک کرده قسم تو

در تو انوار خدا کرده طعام   نور حق باشد غذای تو مدام

هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد تا خورد او در اطلال

هر غذایی که خورد مرد خدا   نور حق گردد در دل لشکر غذا

او چو نور است آن غذا خود او شود   هر که در نیکو رود نیکو شود

مرد حق را تا نکویی تو بشر   او مبدل گشته است نیکو نگر

جمله اخلاقش شده اخلاق خدا   پاک شد ز الایش حرص و هوا

شد

شد دلش واسع ز احسان خدا   شد گشاده دست او اندر سخا

دل فراخ آنرا بود دست فراخ   چشم کور آنرا غبار و سنگلاخ

اهل دنیا از خدا گشته است دور   زان خسیس و ناکس است و چشم کور

دایما در سنگلاخ پر خطر   پای او لنگ و زند بر سنگ سر

چون دلت تنگ است از جهل و عمی   کی گشاید دست تو اندر سخا

شد دلت خالی ز حب ذو الجلال   آرزوی تو همان ملکست و مال

از سلیمان مانده‌ای همچو دور   بهر دانه چند گردی همچو مور

تو چو موری بهر دانه میروی   هین سلیمان جو چرا باشی غوی

دانه این دنیای دون بیوفاست   از سلیمان هم مرادان ز ذو الکفاست

تو بدین بو شنیده دانه قانعی   غافلی از حسن و جمال جانی

چند ای نادان ازین حرص و هوا   چند باشی غافلی از وصل لقا

همچنین چون گشته‌ای طالب دیدار شو   زین جهان بیوفا بیزار شو

از عدم او ساختن این اسبابها   از سبب بگذار جو وهاب را

مفردات جلد ثانی

آنکه بنیاد او سبب را عیان   کی تا مرد دل بر سببهای جهان

نیست این اسباب دنیا برقرار — رو سبب را طلب کن هوشیار
چون بود اصلی که زو شد این سبب — رو بکن با جان و دل او را طلب
طالب او شو و مطلوب او — شو محب او یقین محبوب او
بلکه بردار دویی با او میان — تو شوی محو و بمانی او همان
شو مبدل در تو باوصاف او — جمله اوصاف شوند اوصاف او
چونکه موصوفی باوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل
چونکه اوصاف تو شد اوصاف هو — ذات تو شد در ذات او
چون گشایم من بگو اینان راز — نیست دستور که باشد پرده باز
شاه اسرار برد هان قفلی بنه — وانکنی در را که دستور نه
عارفان گرچه میدانند راز — کی کنند از ستر مخفی پرده باز
از حسادان راز را مستور به — آن نکتها زین سبب ها دور به
گوش آن لوشند اسرار جلال — کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
راز سلطانی نگوید وزیر — بلکه دارد در دل و در جان ستیر
در نگوید با حشم اسرار شاه — میکنند نه خشم او را زین گناه
زین سبب اسرار حق را عارفان — میکنند از فهم نا اهلان نهان

نیست

نیست لایق عاشقان این جهان — کی همی فهمند راز عاشقان
این جهان و عاشقانش بیوفا — اهل آن عالم مبرا از فنا
این جهان و عاشقانش منقطع — اهل آن عالم مخلد مجتمع
این جهان و اهل این فانی شود — آن جهان و اهل آن مانند ابد
اهل این عالم مستر این چنین — سر حق گفتن بایشان شد غبین
گر بگوئی راز را با این خسان — خود نمی فهمند گردد ضایع آن
گوش نشنو از احتیاط سیم و زر — از طمع ز اسرار حق گر است کر
گوش ایشان زحب این جهان از طمع — کر و کور است بر لبها ختم طبع
گوش را بند طمع از اطلاع — چشم را بند غرض از استماع
از طمعها از غرضها پاک شو — اگر چه من گویم بگوش جان شنو
گوش سر بگشا و بشنو رازها — نیست در هر گوش سر این رازها
ای برادر گوش سر گوش خر است — زین سبب ز اسرار ربانی کر است
گر تو خواهی بشنوی راز نهان — پنبه غفلت برار از گوش جان
پنبه تقوا بگوش سر فشان — گر کنی او را از دروغ و افتشار
گوش سر بربند از حرف دروغ — تا ببینی شمع جان با فروغ

جان ما را از کرم ای مستعان / کن هدایت میکشانت تا شهر جان
این جهان بی وفا و پر حیل / میفریبد مان بمکر و با دغل
گر نگیری دست ما با لطف و جود / می برد ما را بجو دیو حسود
میکشد ما را عدو از مکرها / نحن نرجو منک عفو یا ربنا
حق روح پر ضیای مصطفی / تو بگردان ای خدا سوء القضا
چون قضا آید شود تنگ این جهان / در قضا حلوا شود رنج دهان
ای برابر زنده بهر دو جهان / از قضای بد تو ما را وا رهان
گر نخواهی ای خدا سوء القضا / قادری محو کرد آن تو ورا
ما چو گوی بی سر و پا کانتها / تو بسپر ما را بمیدان رضا
گر قضا را تو بگردانی یقین / نیست ما را غیر تو یا رب معین
ما سوا پیش قضایت ای جواد / عاجزان چون گرد پیش تند باد
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
از قضای حق رهی یابی امان / پس بگو فریاد رس ای مستعان
با فغان و ناله و سوز و گداز / کن نیاز با خدای بی نیاز
شو یار حق بجان و دل مطیع / تا بشنو لطف او باشی رفیع
جهد کن

جهد کن خود را تو بکشی در صف / با ریاضتها بکش این رنج و عنا
در غم او اشک بار از دیده ها / در غم او هست بس امیدها
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
گر تو غمگین یقین خرم شوی / گر تو پست افتاده بالا شوی
هرچه بینی اندرین فانی جهان / اندر آن عالم ببینی عکس آن
هرچه اینجا شاد بینی آنجاست غم / هرچه اینجا راحت است آنجا الم
عالم صورت دمی ویران خراب / عالم معنیست شهر بی حساب
ابلهست آنکس درین ره شد مقیم / می نخواهد سیر آن شهر عظیم
ده مرده مر ورا احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
شیخ صورت را تو همچون ده شناس / شیخ معنیست شهر بی قیاس
احمقست آنکو شود در ده مقیم / می نخواهد شهر معمور عظیم
صورت شیخی لب زد یک دعا / تاج و خرقه بار ردا و با عصا
احمقی او را در آن صورت چو دید / دست او گیرد شود او را مرید
تو ز صورت بگذر و معنی بجو آه / چونکه معنی نیست صورت شد تباه
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان

چشم صورت جز بصورت ننگرد چشم معنی بر کشا ای باخرد
صورتست دنیا و معنی آخرت رفت صورت ماند معنی عاقبت
عالم صورت نماند پایدار هیچ کس را نیست در صورت قرار
عالم معنیست باقی و ابد عاقل آنست که در اینجا بگراد
تو حریصی بر جلالات فنا عاقبت محروم مانی ای فتا
هر حریصی هست محروم ای پسر چون حریصان تنک سر و کم بصر
از حریصی امزرین کون و فساد بر متاع فانی کشتی تو شاد
هم لانت همچو تو نادان و کور کار تا ناشود از چینی همچو مور
همدمست چون تو حریصی کوردل هم تو هم همدمست آخر خجل
تو گمشتی یار نیک مرد خدا همدمست چون تو لولو بی نوا
همدمست را وصفهای ناسزا پر شود چون لانه زنبور ها
رو بیا با شو که دیوان چون مگس بر سر شهد باشند چو ناجنس
ای پسر تو از چنین یاران ببر همدمی جو عارف و دانا و حر
تا ترا او همچو خود دانا کند وا رهاند از عنایتها کند
همدم نادان ترا نادان کند همدم محسن ترا احسان کند
تو بجز

تو بجز نیکان دلی همدم مباش تو بجز عارف دلی محرم مباش
پس خلاف عادتست میدان یقین با رشنا نادان و بدبخت و لعین
هر چه بر مردم بلا شد تهمتست این یقین دان که خلاف عادتست
شو خلاف عادتست از جهید که کسی ناجنس با یار کند بد
از رخت بید کی چینی ثمر از نی خالی تو کی خواهی شکر
ای برادر یار بد چون بهمنست خصلتش بی برگ و عریان کردنست
یار نیکو هست مانند بهار چون رسی با او شود پر برگ و بار
پس برو دانای پرنور طلب خدمت او کن با کرام و ادب
بنده یک مرد روشن دل شو به که بر فرق سر شاهان شوی
مثنوی روشن دل از روشنی کر شود شاه شهان بی حاصلی
کر شوی در خدمت روشن دلان روشنی یابی که ناید در بیان
همچو ایشان میکشا بر چشم جان تا جای بی نشان بینی عیان
همچو ایشان بر هوا غالب شوی همچو ایشان با خدا طالب شوی
با گروه طالبان همراه باش با دل و جان طالب الله باش
گفت حق گر عاشقی و اهل فهم چون مرا خواهی اجابتها کنم

چون چنین گوید ز لطف آن پادشاه / چون ثنائی و نکوئی کرد اله
کرد او را از دوام حاجات / زد ترنم بها جمال جانفزا بهشت
میطلبد وصل حق تعالی آن نگار / با انین و گریه‌های زار زار
دوست دارد دوست آه و زار را / ناله و زاری خوش آید یار را
ای پسر با دردها یابی دوا / هست راحتها قرین رنجها
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
در مجلس اهل دل با جاهلان / رسته گل با خارها در گلستان
در جامع گشته صف صف خاص و عام / اقتدا کرده همه با یک امام
در عبادتشان ولی بس فرقهاست / یا هوا بست اندر و یا خود خطاهاست
ایستاده جمله اندر یک نماز / با تفاوت در درون هر قوت و نیاز
در مراتب برتر این خلق جهان / یک ز یک چون پایهای نردبان
دست شو بالای دست این کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
یک ز یک بالاترست خلق جهان / در هنرها تا خدای مستعان
هر یکی را داده حق یک گون طلب / هر یکی را ساخته یک گون سبب
خلق عالم جمله تا یا از الف / هم بصورت هم بمعنی مختلف

هر یکی

هر یکی دارند یک گون آرزو / آرزوی بد بود دیگر نیکو
هر یکی در آرزوی می‌شتافت / عاقبت مطلوب خود هر یک بیافت
گه گران و گر سبک بنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
میدهد حق بنده را اول طلب / باز بر وفق طلب سازد سبب
هم طلب زو هم سبب زو هم عطا / جمله زو اندر میان هیچیم ما
ای خنک آن را که اندر جستجو / میکشد خود را بسوی مطلوب او
تو ببین خود را اگر میلت هست / جذبه آن ذو الکرم دادست دست
ای برادر تو بهر جائی که باشی / آرزو میکن جمال جانفزاش
تکیه کم کن خفته شکل بی ادب / سوی او میخیز دائم در طلب
منیت او ناظر با افعال و صفات / شد نظر او در عیان عشق ذات
چونکه در دل عشق معنی بر فروخت / هستی ظلمانیت جمله بسوخت
هر کرا حقیقت معشوق تست او / فعل و وصفش هر چه باشد با نکو
هر دلی را که خدا آن عشق داد / اندر و اسرار غیبی برگشاد
گرچه در حس است او از حس برون / ذوقهای معنوی دارد اندرون
چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

مست از جمعها بر نشان ذوقها — بلکه تصویر است غیب از جستجو
وز عشق حق دلت بالفعل تهی — ذوق مخصوص است ترا در دل تهی
منبت دل نیز الا هوا — این هوا از بیخ آن می جا اجرا
از دیست جز هوا النفس نیست — حاکم دل نفس گر گشتست
چون بیابد آلت و فرصت یقین — میشود بدتر ز شیطان لعین
نفس اژدرهاست و مرده است — از غم بی آلتی افسرده است
چونکه نفست را نکشتی ای دنی — نیستی تو مرد کمتر از زنی
چونکه هستی تابع نفس ظلوم — جاهلی گر خوانده استی بس علوم
چه تفاوت عالمی یا زاهدی — چون نکردی خویشتن را با حق خوش
زهد تو هم تو از برای نفس هست — از رد علم هم از نفس رست
پس بجا افتی تو بران علم و هنر — در معانی گرچه پیشی در صور
هر که کاملتر بود او در هنر — او بمعنی پس بصورت پیشتر
عاشقان را علم ربانیست علم — نی همان زین صورتها نیست علم
علمشان را عشق حق بار و ثمر — چون نتیجه دارد بیدل خالی شجر
چون نتیجه علم شد در جهان — بنگر او عاشقان نتیجه آن
شد نتیجه

شد نتیجه علم عاشق وصل دوست — درد و عالم خود همان مقصود اوست
عاشقان در لامکان گرده مکان — جسته بیرون از جهات و از زمان
لامکانی که در دنور خدا است — ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل و حالست فنا — بی زمان و لامکان ملک بقا
شد کفی از موج بحر بی نشان — جمله هستی گر زمانست گر مکان
عاشقان امواج آن دریای پاک — جسمشان از کف که مستان خاک
چشم دل را بر کشا بیدار باش — محرم این بو العجب اسرار باش
گر بخسبد تن چو شد بیدار دل — میشود از غیب پر انوار دل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسبد بر کشاید صد بصر
چونکه شد بیدار دل گردد عیان — گر تو خفتی کوست انور دل نهان
جمله هستیها که در آب و گلست — عکس هستیهاست که اندر دلست
هست دل بحر محیط بی کران — نی بگنجد هیچ در شرح و بیان
ای برادر بی نهایت عالمی — هست پنهان در وجود آدمی
هرچه خواهی گر بدست و گر نکو — هست در هستی تو از خود بجو
موسی و فرعون در هستی تست — باید این دو خصم را از خویش جست

نفس فرعون لعین موسیست جان   این دو خصم اندر وجود تو نهان

بلکه شیطانست لعین و جبرئیل   احمد و بوجهل و نمرود و خلیل

در وجودت جمله خیر و شر   تو ز خود مستی و لیکن بی خبر

صورتت معنیست را گشته حجاب   صورتت ابر است و معنی آفتاب

گر تو خواهی دیو خود را زین خواص   شو برون بیخود شو و خود را شناس

هوش را بگذار و آنگه هوش دار   گوش را بر بند و آنگه گوش دار

گوش و هوشت شد حجاب گوش و هوش   جهد کن تا پرده بر دارد ز گوش

گوش سر را چون بپرداختی تو گوش   هوش چون از حق شنو گوش نیز هوش

گوش و هوش معنوی خواه از خدا   تا شوی با باطن خود آشنا

در عبادت کوش با صدق و صفا   کن وفا مردانه در عهد خدا

بنده را خوشتر چه باشد بنده ای که   در رضای خواجه اش افکنده ای

جز خضوع بنده کی اضطرار   اندرین حضرت ندارد اعتبار

تو هر یابی نیاز کار ساز   جز ز خواهش خستی عجز و نیاز

باش دایم با خضوع و با خشوع   در قیام و در رکوع و در سجود

هرچه بینی در جهان از او است   جمله موجودات از انجا راه است

هرچه

هرچه بینی قدرتش را فکر کن   ذکر کن معبود را و شکر کن

تو بمصنوع عشق چرا قانع شوی   خوشتر آنکه عاشق صادق شوی

عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود

صانع باقیست معشوق ابد   نیست از مصنوع فانی استمداد

بگذر از مصنوع صانع را بخواه   چون بجویی یابیش بی اشتباه

سعیها کن در ره علم و عمل   تا بیابی وصل آن شاه اجل

اولا علم و عمل مطلوب تست   کر وسیله وصلت محبوب تست

چون بیابی وصلت محبوب را   احتیاج نیست مطلوب را

چون بمطلوبت رسیدی ای بلیغ   شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون رسیدت دولت وصل و لقا   پس نماند حاجت دلاله را

اول ابن الوقت بود در طلب   صوفی بود است تقوا و ادب

چون رسد کشافی تو در بحر حال   ماند وقت الحجاب گر کون گشت حال

ماضی و مستقبل و حال آن زمان   گشت حالی که نیاید در بیان

کی شناسد اهل تن آن حال را   روشن است این عاشق ابدال را

صوفی ابن الوقت باشد در مثال   لیک صافی فارغ است از وقت و حال

همین بیا تو طالب آن حال باش — مولوی شو عاشق ابدال باش

گر ازین حال آگهی خواهی بیا — شاه مولای عاشق شوریدن را

من طلبکارم برین حال عجب — بل دران حالم درین مستی طلب

گر شوی ای یار صادق یار من — مثنوی واقف بر این اسرار من

من طلبکار ره حال دلبرم — بل ز جمله طالبان طالب ترم

هر کرا بینی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر

گر تو ما را همدم و همره شوی — تو یقین دانکه ز خود همره شوی

راه ما خود کم رهی از زاهد است — راه ما جایی رود که انجا خود است

لیک این ره راه دانشمند نیست — جز ره بی خویشی بی پیوند نیست

همره ما همچو ما دیوانه ایست — از خود از ما سو بیگانه ایست

منکر آنکه تو حقیر با ضعیف — بنگر آنو همت خود رای شریف

همت عالی بود عشق ترا — که نباشد صوفی ازرق را

که بگذرد از زهد و تقوی را شعار — هم غرور اعتبار و اشتهار

غیرت و همت پیش عاشقان — هست بس چیز حقیر و مستهان

چیست

چیست تقوا بی خود از عاشقست — در ره دین محمد هادیست

دست بستن از هوا و آرزو — تا کشاید دست عقل از لطف هو

چونکه تقوا بست دو دست هوا — حق کشاید هر دو دست عقل را

مرحبا ای شاه هوسی شوخ ما — عاشق مستی جهانگوی جهان

در سماع آر سبرون از بحر عشق — میکشی کالای راز از شهر عشق

میکشی از اشتهای مستی شوی — کوزه کوزه لوت با بوت و هم سوی

این سماطست پر بیغ از خاص عالم — از اینجا هست هر کسی را طعام

هر که آید از غنی و از گدا — مغتنم باشد ز مهمانی ما

ناطق کاملی که خوانسا بود — خوانش بر هم کوزه اغنی بود

همچنین بیا افطار کن این اشتها — که بقوت روح دارد اشتها

این غذاها هست قوت جان و دل — نفی تن را شو غذا این آب و گل

هر کسی را میل و رغبت اشتها — هست با قوتی که او را شد سزا

آدمی را میل و رغبت شد بهار — شد کشنده این بهار انکرد کار

میل و رغبت کان زمام آدمیست — جنبش آن زان امر آن رغبتست

یا الهی بردار از میان نسو   این همه اغیار مانکش الا الجود
تو بکش ما را ز لطف ای خدا   اندران مجلس که مست اولیا
ای دل دیوانه من خوش کن   باده از استغراق عشق نوش کن
از شراب صافی بزم خدا   کاسها کن نوش بی بل طاسها
همچنین مستان دست جام این شراب   تا بیابی بیخود دست خراب
مجو مستقیم کز آتش بر رست   بر هر آنچه میرسی باالله راست
چون ز عشق نوش کن از رنگ دو جام   جهد کن تا عشق نو کرد دو عالم
هیچ پایانی ندارد در راه عشق   مست بس بیخود نهایت جاه عشق
هر مقامیکه رسی پیدا است راه   هر مراتب که ایدت آن پس استجاه
همچنین بیا ای رهرو در راه خدا   تو مکن یکدم قرار آنجا هیچ جا
دایما قطع منازل کن بعشق   قربت معشوق حاصل کن بعشق
بی نهایت حضرت این بارگاه   هر دو را بگذار صد است راه
چه نشینی در رهای تیز رو   بیشتر رو طالب الله شو
راست رو اندر ره عشق خدا   تا ز تو راضی شود آن ذو العطا
چون شود راضی شود از غم خلاص   دست تو گیرد کند تا بزم خاص
همه بنور

همه بنور خود کشاید چشمهاست   بی چشانند مر ترا آب حیات
حیرتی بخشد دلت را آن خدا   میکشاید در دل تو راز ها
هر دمی کو در تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز جلی راست
در دلت آن دم کشاید راز ها   که دلت خالی شود از ماسوا
با خدا آنکه نشسته مقبل شوی   هم بفضل بیچون فاضل شوی
تا شوی تو محرم اسرار حق   تا شوی از زمرهٔ ابرار حق
پر شوی از حق ز خود خالی شوی   هم ز تبدیلش تو ابدالی شوی
گر کنی با ذوق و شوق بندگی   پادشاهی بخشد و پاینده گی
چون عبارت بندگی او درست   میل شاهی از کجا است نخست
عاقبت این بندگی شاهی شود   شاهی باقی که ماند تا ابد
این عبادت دولت پاینده است   پادشاهست هر که حق را بنده است
تخم خدمت در زمین حق بکار   تا که بر دارای تو دخلی بیشمار
جهد کن تا صاحب دل شوی   ساده صافی ز آب و گل شوی
هر چه ظاهر اندر این آب و گل است   عکسهای آن اصلها اندر دل است
لطف شیر و انگبین عکس دلست   هر خوشی را آن خوشی از دل حاصلست

پس ببرد تو خانهٔ دل پاک کن | اژدها را بکنی از بیخ و بن
پاک کن دل را از زنگ ماسوا | تا شود آینهٔ حسن خدا
از کدورات هوا دل را بروب | دور دار او را ز زنگار ذنوب
زنگ کبر از گناه آیینه است | تیره کرد او ز کبر و کینه است
تا نگردد دل ز علتها بری | این دعاها را بحضرت کی بری
هر کرا دل پاک باشد از ضلال | آن دعا اش میرود نزد ذوالجلال
کار تو هر لحظه عصیان و گناه | از گناهها گشته دل سیاه
مشتهٔ فرمان رب العالمین | گشته تابع شیطان لعین
نیست از قهر خالق خوف و بیم | او فتاده ای در پی دیو رجیم
نیست در تو آرزوی وصل دوست | آرزوی تو مراد آن عدوست
تو شده مغرور از حلم خدا | دیر گیرد سخت گیرد او ترا
حلم حق گرچه مواساها کند | لیک چون از حد بشد رسوا کند
جرمها از حد گذشت ای مستعان | تو بده توفیق ما را و ارهان
این خطاها را سبب حلم تو بود | لطف خود را هم سبب کن ای ودود
هم بکن لطف و عنایت را سبب | جست کن در جستهٔ جود و طلب
اندرین

اندرین عالم سببها ساخت حق | خلق را در خیر و شر انداخت حق
این سببها را سببها لطف و قهر | لطف و قهرست اصل هر تریاق و زهر
هست بر اسباب اسبابی دگر | در سبب منگر بدان افکن نظر
هرچه هست از لطف و قهرت ای خدا | پرده کردی عالم اسباب را
جسم اصل تن سبب بنمودمان | آنکه جان دارد دو روح تا اصل آن
روح حیوانی حیات اصل تن | لذت این روح در حظ بدن
روح انسانی ازین لذت جداست | لذت آن روح دائم از خداست
شد حیات تن ز جان جان جان | از خدا دارد حیات جاودان
همچنان که قدر تن از جان بود | قدر تن جان از پی جانان بود
جیفه شد تن چون جدا ماند ز جان | جان جان چون نیست چون ابدان آن
جان حیوانی برای خدمت است | بهر خدمت تن بجا چون آلت است
جانکه در خدمت کند حق را بکار | جان جانش بخشد از لطفش کردگار
جانکه شد در خدمت حق تا بکار | صورتش حیوان شود او در شمار
پس تو تن را دادیا در کار کش | تا شود در راه خدمت بار کش
سر بخشد شکر خواهد سجده ای | پا بخشد شکر خواهد قعده ای

ای تن تو مست ای جان مرکبت — تا ترا خدمت کند از مطلبت
نفس خربنده است عقلش حاکم است — چون مطیع امر نبود ظالم است
گر شود خربنده بر فرمان عقل — گرد از خربنده کی آتش عقل نقل
او از آن خربنده کی خر میشود — تجربا یابد میر اخر میشود
نفس سرکش گر مطیع عقل نیست — تو مدارش دوست کو دون دشمنست
گر نخواهی دوست را فرد انفیر — دوستی با عاقل و با عقل گیر
دوست بی رسا نفس را غرت کنی — عاقبت زین دوستی نفرت کنی
دوستی با عقل کن گر عاقلی — دل بدلبر ده اگر صاحب دلی
چون بری دل را بدلبر او دست — او برد دل را که در دل سرور است
دلکه دلبر جی برد آنست دل — عینت دل که مانده است نی را با گل

چون شما در دام این باز کلیو — کی شما صیاد سیمرغ دلید
اهل دل سلطان جمله عالمند — فارغ و آزاده زین آب و گلند
اهل دل صیاد سیمرغ دلند — در دو عالم شادمان و خرمند
اهل دیگر اگر نشناسند اهل دل — کی شناسند آنکه مست از دل عقل

گر تو

گر تو باشی اهل دل را همنشین — گر نه اهل حق نگردی اس یقین
ای لب نشانها میان احمقان — ظاهر اند و از حسبان لیس نهان
ای لب کاید نا شناخت — پیش هر بختی ترا نه خش باخت
عارفان مستغرق معشوق لطیف — ای خنک آنکو ست با ایشان حریف
گر تو هستی همنشین عارفان — کشف گردد بر تو اسرار نهان
گر شوی با اهل دنیا همنشین — همچو ایشان نیستی حقیر و مهین
گر کنی با عارفی کن اختلاط — کم کند پیش تو از عرفان بساط
یوسفی جو زود گر کان اندر شو — با جمال یوسفی سر در شو
جانکه اندر وصف گرگی ماند او — چون ببیند او دیدی یوسف را بگو
گر بیابی یوسف صاحب جمال — یافتی سلطان مصر لایزال
گر شوی مقبول آن کشتی عزیز — ره تو یوسف جو داز کنعان گریز
شد تن ما چاه زندان این جهان — از چه و زندان خدایا داره رهان
زین چه و زندان بکن ما را خلاص — کن عطا بر تخت عزت تاج خاص
تا کنیم با دل و جان شکرها — شکرها خوشتر ز نعمتها بجا
شکر جان نعمت جان نعمت جو پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

لذت نعمت همه ذوق و صفا
لذت شکر آشنایی با خدا
وقت نعمت گرچه باید ذوقها
وقت شکر آید به درگاه خدا
تو شوی از نعمت حق ناامید
شکر کن تا نعمت گردد مزید
یا الهی از کرم دار این امید
تو مکن از در رحمت ما را بعید
مانده ایم از ظلمت نومیدی الیم
کن ز انوارت منور ای کریم
بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
ای خدا از ظلمت جهل و عما
وا رهان ما را با نوار رهنما
مرکبانیم ای معین در راه سیر
دست ما گیر و کشان بر راه سیر
کن هدایت ای خدا آن راه را
که برفتند انبیا و اولیا
آن رهی که راه مولانای ماست
میکشاند ما را که هست آن راه راست
که بگفت آن هادی ره رشاد
کوشت در راه هدایت اوستاد
راههای صعب پایان برده ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
راه عشق حق ره صعبست سخت
لیک آسان کرد آن سلطان بخت
گر بخوانی تو کتاب مثنوی را
ملهم شود انشا ترا این راه دگی
کو دلیل و میر راه حق است
می‌نماید ره روانرا راه راست

ره رو

ره روانرا او ز درس پندها
گر بپرسی میگشاید بندها
گر تو هستی طالب وصل و لقا
گوش کن با گوش جان این نصحها
ای که نصح ناصحان نشنوی
فال بد باشد به هر جا میروی
گر بپذیرفتی تو نصح ناصحان
تا فتی از فال بد ایمن و امان
نصح ناصح را بجان و دل پذیر
تا شود مغلوب نفس و شیطانت خبیر
در کرم این ناصحان نیک خواه
دست تو گیرند و آرندت براه
حقشان را حق شناس و نیکشان بدان
کن قبول از جان و دل فرمانشان
دوستیها میکنند ایشان ترا
گر کنی تو دشمنی نبود روا
این بود خوی لئیمان دنی
بد کنند با تو چو نیکویی کنی
خوش نمی‌آید نصیحت بر لئیم
می‌پذیرد وسوسهٔ دیو رجیم
زانکه ناصح میکند منع از هوا
دیو با شهوت کند تلبیسها
او برین لذات فانی قانع است
ناصحش از حظ شهوت مانع است
یافتند از عشق لذت عاشقان
فارغند از حظ لذات جهان
از وجود خویش فانی گشته اند
سود ایشان نیست الا از گزند
عاشقانرا کار نبود با وجود
عاشقانرا هست بی سرمایه سود

عاشقان کو بوده در میدان عشق / همچو ایشان اندر خم چوگان عشق

پاک گشتند از هوا و از هوس / طالب دیدار معشوقند و بس

روح شان مست الست از جام عشق / مرغ دلشان رام اندر دام عشق

گشته با معشوق باقی آشنا / کرده در دریای وحدت آشنا

گشته غواصان دریای فنا / گشته شهبازان صحرای بقا

عاشقان اندر علوم چیره اند / چون علوم یک رنگ نفس اخترند

بر مکانی ساختند اندر علوم / یافتند اندر علوم ملک قدم

عاقلانه خوشتر آید این جهان / اندر اینجا ساختند ایشان مکان

عز و جاه این جهان شان ارزدست / این جهان را این خسان گشتند دست

علم میخواهند بهر عز و جاه / نی برای آنکه می یابند راه

علمشان قنطار زر دنیاشان قشور / علمشان را زان نباشد فر و نور

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب

آن بود دانش که بیزارت کند / زین جهان جیف بیزارت کند

تا ازین لذات فانی حر بود / با سر در عشق یزدان پر شود

سرخوش مست می وحدت شود / مستحق دولت وصلت شود

پس چه

پس چه کوشی در حصول عز و جاه / که شود روز اجل جمله تباه

این خودی را کن فدای آن خدا / تا بیابی عز و جاه اندر بقا

چون فراموشش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر کنی خود را فراموش ای پسر / در میان عاشقان مشتهر

گر شوی بنده بسلطان قدیم / رخت جانرا کش در آن اقلیم جان

پس بکن رحلت ازین فانی جهان / میشوی آزاد از نار جحیم

خاک تو دامنیت ملک جهان / سر مزن دیبا بقیت اقلیم جان

جامهای عاشقان چون قطرها / غرق گشته اندران بحر صفا

جان نشسته شان ز خود ها فانی شدند / غرقه در دریای بیچون بوده چند

هر چه اسباب و مالت شد تلف / تو رضا ده شکر کن کاید خلف

چون نخواهد ماند ای باقی این متاع / چه کشی از بهر این رنج و صداع

گر گشاده ساز هدایت چشم جان / هیچ دیدی جمله اسباب جهان

گر شوی ناظر بچشم اعتبار / می شناسی جمله عالم را غبار

روح جان بیداری و عبرت بجو / از خدای از کتاب و کهف و کو

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال حرف و لب

می نیابی از کتاب از مقال   تو بجو عبرت ز فیض ذو الجلال
گر بخیزد عبرت و بیداریت   میفزاید ابتهال و زاریت
ز اشتیاق وصل رب العالمین   با هزاران شوق میکوشی ببین
می شناسی عزت آن ذو الجلال   میکنی خود را حقیر و پایمال
پس رها یابی بعجز و فقر خویش   ز آفت نفس کج و حرص و در نیش
ادمی را فقر و عجز آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمام
عجز و قوت در جهان پیدا ز   قدرت و حکمت شود ظاهر شمار
زین قیام و زین رکوع و زین سجود   جنت باقی عوض شد از ودود
از صیام و از زکوة و خیرها   پس عوض یابی در آن ملک بقا
داد در دستت زمام اختیار   می شوی بر اسب قدرت تو سوار
اختیار و قدرتت را هین بیا   خرج کن در ره طاعات خدا
اختیار آمد عبادت را ملک   ورنه میگردد نا خواه این فلک
گر عبادت میکنی با اختیار   نزد معبودت عزیزی اختیار
ور کنی با اختیار خود گناه   میشوی بدبخت و خوار و روسیاه
آن خدا که اختیارت داده آن   باشی دائم در رضای او همان
اختیار

اختیار تو اگر باشد رضا   میشوی تو اهل انعام خدا
ور مسخر میشوی ابلیس را   میشوی تو اهل تسویل هوا
اهل انعام خدا عین الحیات   اهل تسویل هوا سم الممات
گر شوی تابع بقرآن مبین   تو رها یابی ز شیطان لعین
چون شوی از در پناه حق دین   میشوی از دلوسه شیطان امین
گر شود خدمت عبادت کار تو   میشوی دولت سعادت یار تو
ور شوی مشغول در فسق و فساد   میدهی سرمایهٔ عمرت بباد
چون بدادت قوت و قدرت خدا   در ره تحصیل میکن سعیها
قدرت سرمایه سود آمد همین   وقت فرصت آنکه دارد دین
تا نگردد فوت فرصت باش زود   جهد کن یابی ازین سرمایه سود
ور کنی سرمایه ضایع در گناه   میکنی خسران میکوبی تو آه
با خود آخر در ابین تو ادمی   تو باطن بی نهایت عالمی
آدمی مرآت حسن بی نشان   آدمی گنجینهٔ گنج نهان
خرج کن سرمایه در راه ثواب   سود ها یابی ز یزدان بی حساب
آدمی بر خنک گرشا سوار   در کفت در گشی عنان اختیار

[illegible]

مرده کن تن در ریاضت زنده کن   رنج این تن روح را پاینده کن

در ریاضت کن بنفس خود قتال   دشمنست او در ره هر کز کمال

در ریاضت گر کنی تن را هلاک   در بقا ماند مخلد جان پاک

چونکه آخر خاک خواهد گشت تن   بهر عیش باقی او جان بکن

چونکه آخر این بدن زرد هلاک   چند در تعمیر این کوشی بتعب

چشم عقلت برگشا اول ببین   آنچه خواهی دید در آخر چنین

عاقل اول بیند آخر را بدل   اندر آخر بیند از دانش مقل

تو ببین اول بچشم اعتبار   آنچه خواهد گشت آخر آشکار

آینهٔ دلرا بصیقل ده جلا   تا در او بینی تو اسرار خدا

گر جلا یابد مرآت دل   نقشها بینی درای آب و گل

کشف گردد در دلت اسرار حق   پر شود از تابش انوار حق

سر غیبت را بیاموزد خدا   محرم هم راز خود سازد ترا

سر غیب از نا سزا آمو خلق   گر تو از لب گفتن دم خلق

گر ترا شد سر پنهان آشکار   حفظ کن با کس مگو مستور دار

سر خود را گر کنی در دل دفین   محرم اسرار را باشی امین

هست دل

هست دل گنجینهٔ اسرار حق   هست دل آیینهٔ دیدار حق

لامکان هست اندر دل مقیم   کو نمی گنجد در عرش عظیم

شد دلت مغز و تن تو قشر آن   مغز تن در قشر تن گشته نهان

مغز نبود آرد آخر آدمی   یکدمی انرا طلب گر آدمی

گر نباشی مغز تو دی در درون   قشر بی مغزی تو ای نادان دون

تو یقین دان نیستی تو آدمی   بلکه تو از گاو و از خر کمتری

گاو و خر را نیست از دوزخ عذاب   آدمی بی مغز را دوزخ مآب

هرچه کردی در جهان جرم و گناه   جمله خواهی خواند از نامهٔ سیاه

هرچه تو اندوختی از خیر و شر   جمله خواهی دید از نفع و ضرر

گر بجا را سوختی خود سوخته   در خسیس خود ز خود را سوخته

در جهان گر میکنی ظلم و ستم   در جحیم آید ترا قهر و نقم

گر کنی اعمال صالح در جهان   تا ابد در راحتی اندر جنان

اندر اینجا تخم نیکی هر که کشت   بی برو یابد صد اندر بهشت

در جهان تو هرچه کردی آشکار   اندر آن عالم برو بیند آشکار

گر کنی اینجا زمالت خیرها   عشر اضعافت دهد آنجا خدا

چون سجود ای یار گو می مر ترا گشت　　**شد سجود ای در ان عالم بهشت**

تخمها دان این رکوع و این سجود　　چون تو می کاری بکار دیا نبود

در بکار ای تخم عصیان و گناه　　هم برویاند در ان عالم اله

کاشتی تخم بدی اندر جهان　　اندر اینجا شکل ان را دید عیان

هر چه از مردم تو بستانی بزور　　میتو مبینی اندر قیامت بقصور

ملیسوی لسر جو نشی تو اینجا از شراب　　میکنی در دوزخ انواع عذاب

چون ز خشم اتش تو در دلها زدی　　**مایه نار جهنم آمدی**

میرهی تو زحمها بر مردمان　　میشود اینجا تر اکر زکران

فعلها که میکنی از خیر و شر　　در قیامت جمله میکردد صور

در بهشت انهار و انجار و ثمار　　در جهنم کژدم و زقوم و مار

جمله از افعال میر دید یقین　　پس بکن فعل حسنی نیکو ببین

فعلها که کرده است اجزای تو　　جمله محسوسات کرد دوای تو

باش تا اجزای تو جون بجها　　**مرغها ز انبار افزا انتها**

هین نگه دار ای پسر اجزای خود　　دور کن ز افعال بد اعضای خود

هم بکن بر فعل خیر اعضات را　　تا بیابی راحت جنات را

ان زما

ان زمانکه تو برآیی از بدن　　روح صافی گشته در رستی ز تن

جمله افعال و صفات ان زمان　　هم برآید جان شود مانند جان

هر چه باشد خوب و زشت و نیک و بد　　جمله با جانت بماند تا ابد

چون شدم بار آدمی زاده نزاد　　**پای خود بر فرق علتها نهاد**

رست از تن بود علتها ز تن　　جان چو آهو در چرا اندر ختن

با که گویم من از اینها ای خدا　　می نیابم در جهان یک اشنا

کر شود حاضر همه نقل و شراب　　هر چه خواهی از کباب و از رباب

چون نباشد همدم و خوب لطیف　　می نیابی ذوق الا با حریف

شاهباز اکو حریف همدمی　　در فراق یار میسوزد همی

عقل را کو از فراق دوستی　　**همچو تیر از انگشت کمان**

پس بیا ای طالب اسرار حق　　گر بخوانی زین کتابم یک ورق

سر خوش از جان بمانی تا ابد　　که فراموشت شود هر نیک و بد

چون نشوی قانع با اسباب جهان　　چون نمی خواهی تو اسرار نهان

تو بیا عرفان بجو از عارفان　　که بجان عرفان بماند جاودان

هر چه باشد در جهان گردد فنا　　جان بعرفان سرمدی اندر بقا

هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او ببینی آن زمان

هرچه از وی عاقبت آید فراق / زان بلی باشد مرا از اشتیاق

پس بیا تو عاشق دردش باش / بگذر از دنیا و بی تشویش باش

می بیابی جست یاری هر دو سپ / تا شود آن پیشوا تو پیر دسپ

باش سالک در طریق مو بمو / مرشد خود کن کتاب مثنوی

گاه در قبض و گهی در بسط رو / لیک از قبض هم در بسط شو

چونکه قبض آید تو ای راه رو / آن صلاح تست آیس دل مشو

قبض باشد در مثل همچون شتا / گر پیشش آید بهار جانفزا

قبض چه بود در ریاضت تن کشی / چون کشی تن را ز حق آید خوشی

از غذای تن اگر یابی فطام / از معارف میرسی جان را طعام

میکشاید در دل تو راز ها / میکند شهباز جان پرواز ها

در درون میکشاید حق دهان / زان دهان آید طعام از حق بجان

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمهای راز شد

گر گشاید بر جان دهان معنوی / لقمهای راز را اکل شوی

جان تو فربه شود زان لقمها / میکشاید پر بپرد تا خدا

برتر از

برتر از کون و مکان پرواز او / پادشاه راز دان همراز او

پس مکن فربه تو تن را از غذا / خوش نشد او را محنت و رنج و عنا

بی مکان تن را ز راحت با الم / خوشتر است او را ز شادی درد و غم

تن بخواهد میوه و باغ و دشت / این فرح زحمت و ان غم رحمت است

گر شود تن شاد و خرم در جهان / میکند از درد غم افسرده جان

گر تو تن را شکر و حلوا دهی / زهر قاتل در دهان جان نهی

این تن ما چونکه ضد جان ماست / حرمت و رغبت بتن جان را خطاست

این تن محنت چون ضعیف و کثیف / جان بود بس لطیف و بس ظریف

صبر کن از لذت تن چند روز / تا ببینی آن جمال جان افروز

صبر تا بینی ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد

صبر تو اندر جهاد و در دعا / پرده بردارد ز روی دلربا

گرچه روی دلربا را پرده نیست / روی دل لیکن مجلا کرده نیست

چند گویی تو مرا گو دلربا / تو مجو بیرون ورا از دل ربا

ظاهر است او لیک تو غافل از او / چرک غفلت را ز روی دل بشو

چند پنداری ورا از خود جدا / تو درین پندار محجوب از خدا

افتی مبود بتر از ناشناخت … توبر یاسا زای عشق یافت

تو بر یاسا تو یار ساعمین … دور افتادی ز دیم دور بین

ای اخی تو چو نفس النساختی … هم ز خود بر خود تو بیرده ساختی

پرده جان تو نفس تو ستت … لازم آمد نفس سگ را گشتنت

مانده است محجوب ما هر نادان ز جان … چون نفیس النفس بزار دعمان

نفس را عزت کند ان بدگهر … زاحترام عزت جان بی خبر

ای خنک انرا که ذلت نفسه … وای انکس را که بردا رفسه

کر بود ان نفس غالب روح را … میکند در دام شهوت مبتلا

عقل را ان نفس خربنده کند … دایما در خوشتنی بنده کند

انکه هست او بنده این نفس دون … سنده ای که عالمست و ذو فنون

هر که عاشق نیست علم اوست جهل … کرچه باشد ذو فنون او نیست اهل

کر بخوانی علم عشق از عاشقان … کر شوی تو محرم راز نهان

ان طرف که عشق می افزود درد … بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

عشق بحث و درس دانشمند نیست … عشق مجهولست چون لو چند نیست

هست دانشمند معارف … عشق چون گنجست ره ویرانها

مقتدا

مقتدا عقلست دانشمند را … بکسلانو عشق ان بیهو بررا

عقل از اسرار عشق اگاه نیست … همتش جز عز و جاه و مال نیست

موت عاشق کشته حیات وصل دوست … کو برا و دایم همنفس از دوست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات … ان فی قتلی حیات فی حیات

موت عاشق هست چون محو حباب … که رود باد از میان می ماند اب

بار هستی چون برده جست از وجود … غرق گردد عاشق اندر بحر جود

مرد دانشمند می ترسد ز موت … کر شود مطلوب او از موت فوت

کر رود این جاه و این وضع و وقار … افتد از روی اشتهار و اعتبار

روی معشوقست عاشق را کتاب … خواندن از حسنش هزاران فصل و باب

عاشقانه انشود درس حسن دوست … دفتر و درس و سبق شان روی اوست

کشف گشته عاشقانه از ان جمال … علم و حکمت کوست بی بحث و جدال

عاقلانه عزت و فضل و فنون … عاشقانه سوزش شوق و جنون

ار زوی عاشق صادق همان … بذل کردن در ره معشوق جان

عاشقان را نیست در هجران قرار … چون شود او در اشتیاق و انتظار

عاشقست عاشق بهر انجا دود … همنفس عاشق کجا باشد همجان

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد

چون ببرسا جان بجانان میرسد / تا ببرسا در میانه مست شد

وصل معشوقست مرگ عاشقان / هیچ باشد عاشقانرا بیم جان

بلکه پیش از مرگ عاشق مرده است / گشت معشوق او ز خود تبدیل یافت

گشته فانی جان بجانان یافت

در دل عاشق چو شمع عشق تافت / گشت معشوقا و ز خود تبدیل یافت

هر که عاشق گشت او ابدال شد / او ز خود خالی شود بر حال شد

کیست ابدال انکه او مرده شود / خمر نشی از تبدیل یزدان خل شود

زنده از حق گشته است ابدال حق / مس او زر گشت ز اکسیر الحق

پس تو در تحصیل این خوش حال باش / روز و شب مشغول استدلال باش

اندر آ در آتش عشق خدا / شو که از ان همچو مس در کیمیا

تا فنا گردد مسی آز و شها / سنگ پست خاکی شود گوهر شها

همین بکش درد و بلا جور و جفا / تا رهی از تیرگی یابی صفا

من عجب دارم ز جویای صفا / کو گریزد وقت صیقل از جفا

نا ... اریکه السانست عشق / ذبح دان کردن جانست عشق

عاشقی درد و بلا و محنت است / عاشقی رنج و عنا ... است

عاشقی

عاشقی سوز و خشق در نار عشق / همچو عود باخشق در کار عشق

کار دشوارست سخت و مشکلست / میگریزد هر کسی کو عاقلست

هیچ عاقل می نسوزد خویش را / همچو عود خشک در نار جفا

عشق چون شد همچو گیجا دیدن گواه / چون گواهست نیست شود عقبا

می شود این عشق کار عاقلان / پیشه دیوانگانست این عیان

محو دنیا شد عاشقی از اختیار / عشق ایدر از حجاب گرد کار

راه حقیقت نیست از ... طلب / هست احسان مسبب از سبب

عشق کاید عقل دیوانه شود / در قتال نفس مردانه شود

میشود مغلوب نفس راه زن / عقل چون نشد مرد کس نفس زن

گر بنوشد عقل تو از عشق جام / مست گردد عقل گردد نفس رام

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره زنان از برون کی برابا

عقل اگر بر نفس حاکم گشت چیر / میشود با پادشاه جان دلیر

نفس کافر کرده است ایدل اسیر / میرهد از اسیر نفس در زیر

شاه دل را ببرده با شاه جان / شاه باشد که کند عیش نهان

شاه هست دل سخن غزه ناز / کشته از شهوت اسیر حرص و آز

زان عوان کو مقتضی شهوتست — دل اسیر حرص و آز و آفتست

دل که از بند گران گردد خلاص — میشود با کیقباد روح خاص

عقل دل با روح گردد متفق — نفس تابع گشته وارست از نفاق

چون چنین شد حال عاشق میشود — بادهٔ حال دوست لایق میشود

میشود از حبس این دنیا خلاص — نزد یزدان میشوی مقبول خاص

چون شود پیدا در دلت مهر خدا — پس خدا هم دوست میدارد ترا

در دل تو مهر حق چون شد دو تو — هست حق را بی گمانی مهر تو

مهر تو از مهر حق دارد مدد — تو نتیجهٔ مهر او دان مهر خود

مهر او مهرست و ذره مهر ما — از ضیای مهر پیدا ذره را

در دل ما میل و رغبت داد اوست — در درون مهر و محبت داد اوست

مستی ما از مدام جام اوست — قرب ما از لطف و از انعام اوست

گر بخواهد قربت وصلت دهد — پردهٔ مستی ما یکسر نهد

قرب بی بالا و پستی رفتنست — قرب حق از حبس هستی رستنست

او قریب از ما و ما زین طرفه ما — در حجاب هستی ایم از وی جدا

مانع ما خود پرده بر ذات اوست — پرده را بشکن نفی ما اثبات اوست

هست این

هست این هستی ما ما را حجاب — بر رخ زیبای او هستی نقاب

در میان ما و او هستیست سد — گر ز هستی نیست شد مانند حسد

هستها از نیستی آرد اله — نیستی دان صنع او را کارگاه

کارگاه صنع حق در نیستیست — غره هستی چه داند هست چیست

تو بیا در نیستی غره مشو — مانده در حبس این هستی گرو

تو بجو اندر فنا در نیستی — هستی خود را اگر احمق نیستی

این غبار هستیت را ده بباد — چونکه از هستی برستی باش شاد

در دلت گر هست میل نیستی — میل معشوقست خود تو کیستی

میل او آرد بیار با تو تحفی — میل او دریا و میل ما کفی

میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

میل معشوقان ز غیرت بس نهان — میل عاشق با فغان تفوه زبان

عاشق و معشوق را عشقست اصل — اوست از هر دو طرف جویای وصل

کس چه داند گنج بنیادست عشق — عاشق و معشوق را کانست عشق

عاشق و معشوق از آن گنج نهان — زین سعادت دور مانده دیگران

هر که عاشق نیست او بیگانه است — او ازین دولت برون خانه است

جان نامحرم نبیند روی دوست — **جز همان جانکه زاصل از کوی اوست**

جان عاشق امدست در کوی دوست — او ببیند عاقبت هم روی دوست

هر که عاشق نیست او نامحرم است — نیست آدم صورتا گر آدم است

او نخواهد بود هرگز ان جمال — جز بعاشق وصل معشوقست حلال

عشق بحر موج زن دایم خوشی — جان مرغ آبست ماهی نی وحوشی

عشق بیگانه است از هر دو جهان — محرم او عاشقان دیوانگان

باد وعالم عشق را بیگانگی — **واندرو هفتاد و دو دیوانگی**

بس بیا تو عاشق دیوانه باش — جهد کن با عاشقان همخانه باش

کو بپرسی خانه ایشان کجاست — خانه ایشان در اقلیم فناست

کعبه عشاق شد ان خانقاه — گر روی انجا نیابی جز اله

همین بیا در سایه فقر و فنا — باشی همره قافله عشاق را

تا رسی با حق کنی حق را طواف — حاجی ناجی شوی تو بی خلاف

حج زیارت کردن خانه بود — **حج رب البیت مردانه بود**

خانه را گر حج کنی یابی ثواب — حج رب البیت وصل بی حجاب

حج بیت از باد بورایج دانم — حج رب البیت ارفق ار علام

ان

ان لیجت از دلی شود تا زراه — این وجود خویش را کرده تباه

گرچه بکردمست ان درد و بلا — صحبت انکه کنی خود را مسرا

اجران بکرده شد دار السلام — اجر این با وصل حق عشق مدام

گرچه بکردمست چون نار و دلیل — **سوی محبوب حبیب است خلیل**

این ریاضات عمل از راه دین — دین ز شوق دوست زار از دو انین

ترک لو تها و راحتها بعشق — درد دلتها و محنتها بعشق

گرچه بکردمست نفس را یقین — نشر از بها روح را راحت قرین

نفس تو خواهد در ین دار فنا — میکند با عیش خوش ذوق و صفا

دولت و عزتست بنشود رجهان — شادمان با اختلاط دوستان

در حقیقت دوستانت دشمنند — **که زحضرت دور و مشغولت کنند**

دوستانت همچو تو اهل تنند — دایما در راحت تن ای تنند

هر که عاشق نیست او تن پرور است — جان شی ان جانست کو در کار و خدا است

حظ ان جان میشود از حظ تن — او چه داند حظ وصل ذو المنن

روح انسانی که مست او جان جان — جان از دریا بو حیات جاودان

حسن تن بیگان از جان بود — عشق و شوق جان هم از جانان بود

تن جان جنبد همی بینی تو جان   لیک از جنبیدن تن جان بدان

جان ز جانان گر بیابد حیات   جنبش تن می‌بود در سیات

جان ز جانان چون جدا خاص رفت   تن بانواع عبادت می‌شتافت

هر که را جنبش ز روح حیوانی بود   جنبش او جمله شیطانی بود

هر که را جنبش ز روح انسانی بود   جمله جنبشها رحمانی بود

لیک اگر یابی از حق نعیم   بر کنی می‌شود زشت بار جحیم

چون نباشد در تن الهی جنبشها   زانکه تخمست در دنیا بخور اشیا

ای برادر باش نیکوکار تو   تا توانی تخم نیکوکار تو

نیست ضایع نیک بد افعال تو   دامنت گیرد تو چون اطفال تو

جنت کرمست بر فرمان حق   یافتی احسان بی پایان حق

ور بجنبی بر هوای دل تو   شد جحیم از قهر حق ماوای تو

جنبش بد خوا از جنبش دوست   جنبش اهل هوا بر نقش پوست

جنبش اهل فساد از نفس بود   کر زنا و غمزه و ابرو بود

هر که را در حکم شیطانست دل   میل او باشد بنقش آب و گل

دل که را باشد او از ذو الجلال   او نخواهد جز جمال لایزال

زشت

زشت گردد چشم چشمش نقش پوست   می‌شود در راز حسن دوست

نقش تن را ابلهان دل داده‌اند   چشم جان از نور حق بگشاده‌اند

اهل معنی را هدایت رهنماست   اهل صورت گمره‌اند از راه راست

جز مقام راستی یکدم خطاست   هیچ جا بهتر درا چون چشم نیست

چشم را گر نور یزدان نیست نور   او ز حسن لایزالی هست کور

گر نباشد نور حق بر نور چشم   او نبیند از بشر الا که چشم

چشم کو حق بین نباشد کور به   یار را گر همره نبود در به

هر که او را کور باشد چشم تن   می‌کند آلوده او توبه بون

چشم دل از نور حق چون شد تهی   آن دل از شستن نشود آلوده باز

کور اگر از نیز با لوده شود   هر دمی او باز آلوده شود

یا الهی توبه با لوده کی   هم تو ده پاکی ز هر آلوده کی

چشم دل را از عنایت سرمه ساز   تا بنور رست می‌شود آن چشم باز

ما خدایا بس خطاها کرده‌ایم   خویشتن را در دوزخ جا کرده‌ایم

لیک از عفو و کرم دارم امید   گر شقی بودیم ما را کن سعید

تو کریمی ما لئیم ای خدا   عفو کن انا ظلمنا نفسنا

انکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا میدمند

ای برادر توبه کن از هر گناه / خوف کن از نقمت قهر اله

دست یک شیخی بگیر و توبه کن / خویهای بد بکن از بیخ و بن

بنده شو مر شیخ خود را کن مطیع / دور شو از جمله افعال شنیع

اعتقاد پاک کن آن شیخ را / تا نشوی از ریاضت از حق جدا

چونکه کردی اعتقاد او را بجان / هیچ جایز نیست کردن امتحان

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

چه کنی اش امتحان ای خیره‌پا / کیست تو امتحان کن خویش را

گر تو مرد حق‌شناسی راست‌بین / هر که آیینه ببین کژتر راست ببین

تو بکن ایمان خود را پاک و صاف / هر که آیینه بدان او در گزاف

هر که ایمان آورد الله را / گشت او مقبول سلطان درگاه را

جمله از یک نور روشن مؤمنان / نفسها قسمیلها ابدان نشان

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

نور ایمان هست از انوار هو / هر کجا تابد شود خلقش نکو

مؤمن از اسماء الله کریم / هست پس ایمان را وصف قدیم

هر دلی

ما و دلی

هر دلی کز نور ایمان شد منیر / آن از اسرار حق باشد خبیر

هر دو عالم آن دل شود الطاف حق / وصفهای او شود اوصاف حق

وصفهاشان چونکه گشت از تن جدا / رفت در دریای اوصاف خدا

بس کسانی که از جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق رسید اوصافشان / ذاتشان واصل بذات بی‌نشان

چشم ایشان بود مرآت خدا / بود تابان اندرو ذات خدا

جان ایشان بد ضیا ز آفتاب / آفتاب آمد ضیا را هم مآب

گر تو داری آرزوی ایشان / جان خود با جان ایشان کن میان

جان تو با جان ایشان خود رسد / بی‌گمان از جانشان بحق واصل شود

روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدسی سالکان

متصل کن روح خود را با روحشان / تا رسد روحت بوصل بی‌نشان

گشته ایشان همچو مرغان حیات / عزم ایشان تا باقلیم حیات

می‌پرند اندر هوای وصل یار / نیست ایشان را دمی آنجا قرار

کاران خاصان بعامه نصح و پند / کم پرند این جهان دامست بند

هم بفعل و هم بقول این ناصحان / میکنند ارشاد با خلق جهان

پند فعلی خلق را جذاب‌تر … که رسد در جان هر باگوش و کر
ناصح ار با قول گوید نصح و پند … فعلهاش او چو افعال لوند
آنچه گوید مر دمانرا هر زمان … فعلهاش او همه بر عکس آن
خلق بینند این چنین کردار او … میکنند اکراه از گفتار او
خود قلوب خلق این آخر زمان … مبرا از پندهای جاهلان
کر گردد کور دل چون بشنود … پند ناصح را ولیکن ننگرد
کور چون شد کر م از نور قدم … از نصیح گوید که من بیناترم
چون دلش کورست این کری تورا … میرود رو داد و بجا نرسد ز کور
چشم دل چون کور باشد مرد حق … چون دهد راز اسرار حق او را سبق
چشم سر گر کور باشد در جهان … جمله تصویرات از وی باشد نهان
چشم دل گر کور باشد همچنان … نیست تصویرات غیبی از عیان
چشم سر بیند صور کوته دراز … چشم معنی در معانی گشته باز
این دراز و کوتهی بر چشم راست … چه دراز و کوته آنجا که خداست
هر که او را باز باشد چشم جان … آن جهانی شد اگر در این جهان
چشم باطن را گشاید نور شیخ … ای خنک آنرا که شد منظور شیخ
شیخ کامل

شیخ کامل چشم جانرا سرمه‌ساز … چشم جان تو شود زان کحل باز
بنده شو تا کحل بی بخشد ترا … چشم جان از کحل او یابد ضیا
گر کنند آن دیده در بر تو نظر … میکنی با عشق سیر با سفر
چونکه با شیخ تو در راز رسی … روز و شب بسیار گو در کشتی
هر که در کشتی نشیند با حضور … می برد کشتیش تا اقلیم نور
شیخ کشتیبان و کشتی عشقش … شد همان کشتی نشستن صحبتش
وارثان انبیا اند اولیا … میدهند الهامشان ز حق پیغامها
شیخ کامل نایب پیغامبر است … همچو پیغامبر خلقرا رهبر است
شیخ تو پیغامبر ایام تست … هین بیا در خدمتش بی ناغفت
گمشو از پیغامبر ایام خویش … تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
می نیابی تو بخود راه خدا … شیخ با بر پیشوا و رهنما
کی شناسی تو بنده فرمان حق … ننگ دار از خواجگی دارت قلق
کشته‌ای تو بنده نفس خسیس … خویش را از جهل پنداری رئیس
تو بعلتهای شهوانی علیل … در تن آویش جهان مانده ذلیل
تو بمال و جاه کی باشی عزیز … کودکی تو این جهان جوز و مویز

ای تو بنده این جهان محبوس جان — چند گویی خویش را خواجه جهان

شیخ کامل خواجه است و سرور است — این جهان از پیش او سرگین کمتر است

شیخ کو شد بنده خاص خدا — پیش قدرتش هیچ باشد ماسوا

پادشاهی خود یقین از بنده گیست — عزت و اقبال در افکنده گیست

بنده حق پادشاه جاودان — نیست باقی پادشاهی جهان

بنده حق مخلد زنده گیست — در حقیقت پادشاهی بنده نیست

پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بنده گی

پادشاهان سر فرو تا تاج و تخت — از شراب بنده گی مستی بخت

از شراب بنده گی سرمست شو — تا شوی عالی و ساقی پست شو

ننگ و عار است عاشقان را تاج و تخت — شو فنا و بین فناشان عز و بخت

چونکه خواهی ماند از تو مال و جاه — دل منه بر مال و جاه ای پادشاه

چون نا بپرد زین قفس این مرغ جان — کی شود این مال و زر همراه آن

همره جانت نگردد مال و زر — زر بنه بشنو ز مستان این نظر

پادشاهی جهان بازیچه است — شاهی باقی طلب انجام است

پادشاهی ابد عشق خدا است — گرچه عاشق صورتا خوار و گداست

عاشقا

عاشقان شاهان ملک بی حدند — تا ابد در پادشاهی سرمدند

شاهی شاهان عالم عاریه است — عاریه بیرون رود آخر ز دست

گر همی خواهی تو ملک پایدار — ملک فانی را همی کن تار و مار

ملک بر هم زد تو هم ادهم وار زود — تا بیابی همچو ادهم ملک خلود

بود ادهم ملک فانی را بداد — گشت در اقلیم باقی کیقباد

چون نخواهد ماند باقی عز و مال — چون نخواهی عز و جاه ذو الجلال

فقر از آن رو گشت فخر مصطفی — بود عاشق او به دیدار خدا

هر که باشد طالب دیدار حق — هست مغرور ار کند ایثار حق

هر که او شد عاشق دیدار دوست — کرد کو کو دوست کشتن کار او

نیست را خود شغل جز بود در جهان — گرد آب حوض کشتی جاودان

ای برادر عاشق دیدار باش — یکدمی غافل مشو در کار باش

کن تماشای جمالش آرزو — جستجو کن چون دگر اندر جهیم

چون کسی کو اشترش گم کرده است — در طلب جویا و پریشان گشته هست

یا و گردد اشتری گم یاب تو — جست و جو شو جست و جو شد تا بتو

در سرا با جان تو هست اتصال — لیک تو غافل شدستی زین وصال

اتصال بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
این عجب که هست نزد تو همه او / گشته گو گو تو گردی کو بکو
در بغل کم کرده‌ای تو کیسه را / در طلب این سو و آن سو میدیا
در بغل کن دست از خود طلب / تا بیابی در کنی عیش طرب
دوست را بیرون مجو از خود بجو / چون بجویی ابر ایجو ز جو
هر چه پنهان است این صحرای دل / منتهائی نیست پایان سرای دل
این جهان خستهٔ دل چون جهی / این جهان بحر است دل شهر عجاب
شو یقین که این جهان اندیشه شد / ضیغم اندیشه را دل بیشه شد
هست با این اندیشه اندر دل نهان / نی نیابی هیچ در کون و مکان
تو بکن اندیشه کین اندیشه جست / آنکه اندیشه کند او کو و کیست
در دل است او میکند اندیشه او / با که گوییم محرم اسرار کو
هست ما خود همان اندیشه است / ما چو شیریم و جسم ما چون بیشه
جسم ما ردپوش باشد در جهان / ما چو دریا زیر این گرد نهان
جسم ما انبان پر خلط است و خون / باطن ما از همه عالم فزون
جسم را اعضا و اجزا و حواس / روح را ذات و صفات بی قیاس
ما که گنج

ما اگر گنج عشق را گنجینه ایم / ما جمال دوست را آیینه ایم
از شراب عشق پر شد جام ما / نیست یکجا یکدم آرام ما
گشت مستوی چنان عشق خدا / جمله خوشها گشت ناخوش پیش ما
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرد آن لطیفان از خشم
ای برادر باش تو جویای عشق / تو نوش کنی از جام حق صهبای عشق
گر بنوشی تو رحیق از جام عشق / مست گردی او کشو بر نام عشق
ظاهرت را میکنی گرچه خراب / لیک از باطن بر آید آفتاب
چونکه گردد باطنت باغ ارم / ظاهرت گر نیست گردد نیست غم
ظاهرت میجست در فانی حیات / باطنت آراسته بزم خرابات
ظاهرت از ترک افغان کنان / باطنی تو گلستان از گلستان
ظاهرت خواهد شدن آخر خراب / جسم تو آخر شود مشتی تراب
باطنت باقی بماند پایدار / اندر و عیش همه بود وصل یار
اهل دل کردند صورت را خراب / گردد باطن خرافات فتح باب
ظاهر اسکین و غمگین خوار و زار / باطنش در فرح با وصل یار
ظاهرش با برشده و گشته خراب / باطنش با شاهد و شمع و شراب

بادشاه چه کلمه این [illegible]
و باره باالواع
[illegible] بنی بادشاه [illegible]

عارفا رو ترک نفس چون خاربست — عیش پنهان کرده در خار در

انتقام آمیست از باطن خبر — لاجرم مانند دار بند و صور

اهل ظاهر زان شود صورت پرست — کفر شراب مکر شیطانست مست

کشته او قانع بنشینی این جهان — ذوق اینجای نشناسد او عیانا

او ندانست این جهان خاک تود — عیش آن عالم حسن تا چیز بود

ان جهان دریای بی حد و کران — هر که کامی دان تو پیشی این جهان

این بیابان در بیابانهای او — هجو اندر جستجو [illegible]

این بیابان این جهان بی ثبات — ان بیابانهاست عشق بی جهات

این بیابان اهل دنیا را مکان — ان بیابانها مقام عاشقان

این جهان و اهل این هم بیوفا — عشق عاشق شد بقا اندر بقا

تو مجو هرگز وفا از اهل جهان — گر وفا جوی بیا با عاشقان

عیش عاشق نعلها زر مال زر — اهل دنیا نیست الا مرده خر

این خران تا چند باشی نعل زر — گر همی ارزد بیا و لعل در زر

نعلها از متاع دنیوی — لعل اسرار رموز معنوی

گر خر توئی سزاوار تو نعل — کاه و جو جو تو چه دانی قدر لعل

نیست

عیش بیش عاشقان قدر جهان — آخر دست دنیا و طلا بخش خران

اندر آخر قسم خر کاه و علف — خر چه داند عز و اقبال و شرف

دولت میدارند اخر اخران — احمقانند آنچنان ملک جهان

الحذر کسانی کزین ملک خبث — که اجل این ملک را دیر انگرست

گر ز آخر نیست آخر جای تو — ملک علیین بود ماوای تو

گر ترا این آخر دون خوش است — صورتت انسان و معنا استر است

روح تو گر روح انسانی بها — او کجا قانع بدین دنیا بها

هست انسان مظهر ذات خدا — از صفات حق او را وصفها

ما گر انسانیم از ما جو خدا — جمله زو دان خلق ما و خلق ما

خلق ما بر صورت خود کرد حق — وصف ما از وصف او گیرد سبق

هر که شد انسان کامل باد رست — جمله اوصافش اوصاف خداست

وصفها بخشد خدا از اوصاف خود — مومنانرا جاودانی و ابد

وصف شان چون شد او گرد کار — کی فنا گردد بماند پایدار

جمله اوصاف اخلاق نکو — در بقا باجان بی پایان او

زان صفتها هم اثرها هر دمی — زاهد انها هم بجان مانده همی

مرد محسن لیک احسانش نمرد نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

هر که اندر دین و احسان کرد کار میکنی با جان بجان بانو یا برار

پس بیا جان پدر گر عاقلی خیرها کن تا بیابی حاصلی

عقل کامل گر بجان باشد وزیر میکند تدبیرهای دل پذیر

شاه جان گو لشکر احسان و کرم تخم احسانها بکارد دمبدم

ان وزیر ار ناقص است ای بوالکرم شاه جان را میکند زیر و زبر

عقل تو دستور مغلوب هواست در وجودت رهزن راه خداست

عقل کامل کی کند هرگز خطا کار او دایم صوابست و وفا

جملهٔ افعال او گردد صواب او منور همچو ماه و آفتاب

عقل ناقص میکند دایم خطا میکند اندر ریا تدبیرها

کسب کار او همه فسق و فجور هیچ از حق نیست او را فیض نور

پس ببین خود را چو مرد اکمی در ره راستی یا کم سیاهی

میرود سالک که گمره در رشد رشته پیدا نی و حکمت میکند

رشته میدان اختیار و میل را این سر رشته بدست آن خدا

کو بجبرت میکشد گاهی بشر میبرد در امر تقدیر بشر

باالهی

یاالهی تو بکش سر رشته را هم بران جانب که میلت شد رضا

میل ما را میل آن سوی جمال خوان وصلت را بکن ما را حلال

چشم ما را از هدایت برکشا نیک را هم نیک و بد را بد نما

ای خدای رازدان خوش سخن عیب کار ما ز ما پنهان مکن

از عنایت چشم ما گر وا شود عیب کار ما بما پیدا شود

کار کن حظ تنست معیوب دان کار کن حظ دلست محبوب دان

کار کز بهر آیینهٔ دل را صفاست او یقین کار صوابست نی خطاست

دل شود صافی ز تقوا و صلاح هر که صافی شد دلش یابد فلاح

گنج احسان خدا اندر دلست عکس دل دان در دو عالم هر چه هست

باغها و میوه‌ها کاندر دلست عکس لطف آن درین آب و گلست

محرمی کو تا بگویم راز دل کو دلی رسته ز جنس آب و گل

محرمی این رازها اندر دلست فهم این سرها نه کار عاقلست

عاقل از اسرار دل آگاه نیست عقل بیرونست این سو راه نیست

مو بمو میداند احوال جهان لیک ناداند ز اسرار نهان

عقل زیرک گرچه دانست زین نکتها عاشق حیران شناسد راز را

زیرکی بود نشی وحیرانی جنز / زیرکی طنی است وحیرانی نظر

مینماید زیرکی سود و زیان / میرساند در مرادات جهان

لیک حیرانی بوی برای کشد / کشکش ان تا کنج پنهانی کشد

زیرکی آموزدت علم و هنر / میکشد باشامی و فتح و ظفر

زیرکی ات میکشد سوی فنون / میکشد حیرانیت قطب زمان

زیرکی ات میکند خبر جهان / میکشد حیرانی ات سوی فنون

چون نه علم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

تو بیا این عقل دانش را بهل / مرده شو در صحبت یک اهل دل

تا شوی در رهبر شهرستان دل / میکنی با همت پیران دل

گر کنی سیران دل السلطان شوی / سر در اقلیم بی پایان شوی

عقل تو شو پای جانت را عقال / جان کجا یابد بسیر دل مجال

پس فدا کن عقل را در راه عشق / عقل باقی میطلبی از شاه عشق

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سوست کوست

عقل در تحصیل فضل و هنر / از جنون عاشقانت بیخبر

عاشقان در بزم معشوق نهان / از شراب خمر وحدت سرخوشان

عاقلان

عاقلان با عز و ناموس و وقار / میکنند از نقد دولت ننگ و عار

گشته تابع با مراد نفس شوم / بهر عز نفس کوشند در علوم

علم و فن را زان بود در دهر دانی / تا سلاح او شود در ره زنی

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن

هر گهر او بود در ازل زشت و شقی / او نخواهد گشت هرگز متقی

گر ورا آموختی علم و هنر / در شقاوت خیره شد آن بدگهر

علم و حکمت که سلاحست در جهان / گشت او را آلت ظلم و فساد

آن شقی گر عالم و حاکم شود / دست یابد مفسد و ظالم شود

خود ببینی اندرین آخر زمان / حاکمان دهر اغلب احمقان

احمقان سرور شوند ستند زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

وانکه بد اندر ازل خوب و سعید / چون بعلم و حکمتش قدرش رسید

علم و فضل او در سعادت میشود / آلت زهد و عبادت میشود

اهل تن را علم و حکمت شد ضلال / اهل دل را بر گشاید پر و بال

مطلب تن این جهان خاکدان / مقصد جان شهر لامکان

عزم جان در بزم خاص ذوالمنن / در زمین سیرهٔ عیشی بزم تن

جان کش پر کشی بلا ابا هما — در زنو کزین چنگالها

از زدی جان بجانانا اتصال — تن نخواهد هیچ ازین خاک ارتحال

جان بجنس تنها زجانان امده است — اندرین عالم بسیران امده است

شاهباز است امده بهر شکار — او درین ویرانه کی دارد قرار

این جهان چون اخرست فی تن چو هم — او نخواهد گشت ازین اخر برار

هر که اخربین شود کار دخراست — هر که اخربین شود نیکو فراست

هر که اخربین ترا مسعود تر — هر که اخربین ترا مطرود تر

هر که اخربین شود او روز و شب — اندرین دنیا کند سعی و طلب

مقصد اقصای او اینست جهان — عزت و راحت بیابد در جهان

هر که آخر شود او هر زمان — میشود در کسب کاران جهان

او چو مرغی در قفس بی قرار — پر شده از اشتیاق وصل یار

این جهان و اهل این فانی شود — ان جهان و اهل ان ماند ابر

این جهان و اهل این [...] — هر دو اندر [...] فانی [...]

سعیها دارند این اهل جهان — در جهان با عز و جاه و خانمان

در امور عیش و تنها کنند — دایما در جهد استقصا کنند

پر شده

پر شده با فکرها تدبیرها — کار ایشان نکرها تزویرها

اندرین دنیای فانی این خران — هر یکی شد موشکاف خرده دان

از کیاست و زخرد لافی زنند — احمقند و سخت گندند کور دنند

نقش اگرچه زیرکست خرده دان — قبله اش دنیاست او را مرده دان

گرچه میکوشی تو در فضل و هنر — لیک بس دون همتی و بد گهر

گر بگردد مسترک عزت این جهان — کشف گشته بر تو اسرار نهان

چونکه عاشق نیستی هستی تو خر — میشود خر مهر این علم و هنر

گرچه خر را ز اطلس میکنی — کی بیفزاید قدر آن دنی

زین هنرها میشوی ای خر تو شاد — چون بمرد [...] را دادها باد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل — قوم فرعونند اجل چون آب نیل

علم تو گر علم ربانی بدی — از فنای جسم کی فانی بدی

سرمدی بودی و باقی همچو جان — ماندی با جان پاکت جاودان

گر بدی آن علم تو از داد حق — دایما از حق بجو اندر تو سبق

علم تو همه هواست نفس بود — نفس فانی گشت زان علم تو بود

کسب کاری که نه از بهر حقست — مکر شیطانست زان بی او حقست

زان همه کار توبی نور ستاد رشت | که تو دادور سرا ز فرد نور بهشت
در برای حق بود علم و هنر | دور باشی از فساد و از زغل
بود در اصل پاکیزه سرشت | در تو پیدا گشت انار بهشت
پاک باش و صاف کن اوصاف را | بعد از ان میکوش در راه خدا
پاک کن خود را و با حق نیاز | که طهارت باید و انگه نماز
خانهٔ دل اولا خلوت بکن | بعد از ان معشوق را دعوت بکن
ای دل باز کین و کبر اهمت پاک شو | بعد از ان الحمد خوان چالاک شو
حمد خوان ان خالق محمود را | بی ریا عابد شوان معبود را
گر شوی مقبول ان معبود تو | حامد سازد گشته محمود تو
تو شوی مقبول ان صاحب کرم | که زکن کوبین از عدم
چون توجه کرد جبری نشان | کشف زد و زان شد زمین و آسمان
خود چه چیز است این زمین و آسمان | هر که شد سبز ان ز باغ لامکان
آسمانها و زمین یکسب دان | گر ز درخت قدرت حق شد عیان
کرده است ان خالق بیچون عیان | قدرت خود از زمین و آسمان
آسمانها و زمین انار او | شد منور جمله از انوار او
او منزه

او منزه از زمین و آسمان | لیک در هر ذره گشته عیان
از عنایت گر گشود چشم تو باز | تو عیان بینی دگر ای اهل راز
ور رقهٔ او بر دلت مهر نهد | در عماد جهل مانی تا ابد
مهر حق بر چشم بر گوشش خورد | گر فلاطونست حیوانش کند
یا الهی تو ز ما این مهر را | بر دل شوریدهٔ مجنون ما
آینهٔ جسمهای ما را کن جلا | انور ان آیینهٔ جنت دانما
گر ببخشی چشم ما را فر نور | در جهانهٔ کی مانیم کور
آینهٔ دل ان زمان یابد جلا | که کنی پرهیز از لوث غذا
این غذای تن اگر یابی فطام | تو ز خوان خاص حق گوی طعام
زین خورشها از کی انوک بار بر | کین غذای خر بود نی آدمی
سبزهٔ تن چیز باشی باش حر | از غذای این تن فانی ببر
قوت باقی جو ز مطعمهٔ غیب | هین مشو قانع باین قوت رشیخ
این غذاها نفس را قوت دهد | ان غذا مر روح را قربت دهد
این غذاها را بدر ابر ابریز | وان غذا جانرا کند پاک و عزیز
گر نمانی تو چیزی زان غذا | خود غذ چیبود که جان گردد فدا

چون خورشید یکبار از ما گول بخور / خاک ریزد بر سر نان تنور

گر تو باشی عاشق مست خدا / نور حق یابی ز بهر قوت و غذا

گر ز غیر دوست او بر تافتی / دوست را اندر دل خود یافتی

در درون دل اگر یابی ورا / بعد از آن هرگز نگردی زو جدا

گرچه جسم گوشتی و پوستی / تو در این جسمی عیان با دوستی

هر که در کهدان بیابد وصل یار / گردد آن کهدان بر او سبزه‌زار

هر که با او شد همنشین در گلستان / هست در گلخن میان بوستان

در بگلشن همنشین دلخوش است / بی شک آن گلشن فسیح از گلخن است

دوست را بیرون مجو اندر دل است / روح در دل پادشاه عادل است

هست این دل ای پسر شهر عظیم / پادشاه و بی نظیر آنجا مقیم

بو العجب شهر است اما شهر دل / نیست آن چون شهرهای آب و گل

گشت آنجا عقل کامل چون جرس / نفس را آنجا نباشد دست رس

عقل ایمان چو شحنه عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است

شهر دل را عقل باشد پاسبان / کی کند شیطان دزد آنجا زیان

پاسبان عقل را چون برد خواب / میکند آن شهر را شیطان خراب

نفس خاین

نفس خاین عقل را چون خفته دید / میدهد با دست شیطان او کلید

روح انسانی که آنجا حاکم است / شهر دل ایمن ز دزد ظالم است

در دغا گر صد هزاران لشکر است / کی ظفر یابد اگر بی سرور است

اهل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود

پاسبان عقل را بیدار کن / پادشاه روح با ادیار کن

نفس خاین را بکش با صد محن / هست او همراز دزد راهزن

عقل و جان و دل همه زندانیند / تا که اندر حبس جسم فانیند

گر تو این زندان تن ویران کنی / در فضای لامکان سیران کنی

با ریاضت گر کنی تن را خراب / جان از این زندان بیابد فتح باب

این عجب کین جان به زندان اندر است / وانکه مفتاح زندانش بر دست

چون به دست داد حق مفتاح را / گرد روشن در دلت مصباح را

حق ترا ادراک داد و اختیار / اندرین زندان چرا کردی قرار

در وجودت بس تو عزم داد کن / روح را از حبس تن آزاد کن

هر که قدرت یابد و ضایع کند / در پشیمانی بنالد تا ابد

از یکی از تشنگی شوریده حال / پیش چشمه او روان آب زلال

پای تا سر غرق اسرار این جوان   میزند در دانشش جولی روان
در دل تو چشمهٔ آب حیات   زان نشوی تشنه که رها نی از نجات
در بغل پنهان ترا همیان زر   تو ز فقر و جوع گشته دربدر
در بر تو چون معریان جیب   تو بجواب از ذوق و حلش بی نصیب
در زمانه طالب اسرار کو   تا بگویم سر وحدت مو بمو
در بیابم عارفی صاحب نشی   واقف او بهر گفتن خامشی
خامشی بهتر است در گفتن مجو   جز مجو بهر ترا جو را مجو
خامشی دخلست و گفتن خرج بس   دخل خواهی خرج را کم کن هوس
در بگویا تو سخنها چون شکر   حیف دان چون کو نشی خلقان کر
در زمانه عاشقی هم از کو   تا که راز عشق را گویم با و
در بیابم واصل درگاه را   پیش او گفتن سخن نبود روا
هر که شد معشوق او در او نظر   چون از معشوقش بسیار تو خبر
هر که او از نظر موصول شد   این خبر با پیش او معزول شد
هر که او در اقشر با شد در دهان   چون کنی از لذت قندش بیان
انکه او را کشف شد علم لدن   تو بگو از علم نقلی اش سخن
هر که شد

هر که شد مقبول شاه بی نشان   دوست را با چشم جان بنگر
تو بیار پیش او نقل کتاب   میکنی شرح از ثواب از عقاب
از ثواب از عقاب او فارغ است   بی کتاب و درس نورش بازغ است
پیش چنان جز گفتن خطاست   کان دلیل غفلت و نقصانهاست
مست حق کو عاشق دریادلست   وصلت معشوق او را حاصلست
تو بگویی پیش او زهد و صلاح   میکنی تقریر از راه فلاح
او ز عشق و دست بگشاده بحر   تو بعقل از نقل میگویی خبر
آفتاب عشق چون گردد عیان   عقل چون سایه گریزد از میان
عشق عاشق آفتاب با ضیاست   عقلهای عاقلان چون سایهاست
عقل سایه عشق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب او چه تاب
عقل اگر یابد مقام جبرئیل   او با و ادنی نمی یابد سبیل
جبرئیلست عقل بر راه دان   در مقام قاب قوسین او جانی
عقل خلقان نیست همچون عقل پیر   عقلشان چون ده بود عقلش چو بیر
پیر آنست کو شود دانای راز   نی که بنشد در جهان عمر دراز
چون شد اهل یقین او در رست   او اگر صد ساله باشد کودک است

ای بسا ریش سیاه مرد پیر … ای بسا ریش سپید دل چو قیر

کودکی گهواره بودی آن مسیح … لیک اندر مهد پیرسا بود فصیح

چون نیابد بو و حال حق سبیل … کس نباشد پیر با عمر طویل

در نیابی در جوانی وصل دوست … شو مرید او که پیر راست اوست

کرده‌ای ای شیخ ریش خود سپید … کودکی چون از خرد است بعید

پس تو پیر هشو الکه سوشا … کز درون خویشتن الکه سوشا

جهد کن تا پیر عقل و دین شو … محو عقل کل تو با لطف چنین شو

خود کجا باشی تو پیر عقل و دین … مانده‌ای اندر حجاب کبر و کین

گر نه پیری دعوی پیری مکن … در تجوع لاف از پیری مکن

تو که از پندار خود در پرده‌ای … خویشتن را پیر و مرشد کرده‌ای

اگر عمرت بنادانی گذشت … بوده‌ای تو غافل از اوقات گشت

جهد کن تحمی که مانده ست بکار … بر گذشته بیهوده حسرت میار

بر گذشته حسرت آوردن خطاست … باز ناید رفته یاد آن هباست

چون گذشته فوت شد بگذر تو سر … وقت نقد خود نگه دار ای عزیز

همین بقیهٔ عمر را ضایع مکن … گوش دار گوش جان کن این سخن

چون

چون شنیدی پند دانشمند را … با دل و جان کن قبول این پند را

مرشد کامل ترا چون دست داد … طوطی جان ترا او قند داد

لیک حیف ست گر دهی قندش بزاغ … کافرانرا سود نبود از بلاغ

پند گفتن با جهول خوابناک … تخم افکنده بود بر شوره خاک

بی سعادت را اگر گویند پند … آدمی بی‌خبر کی آید پسند

دشمن ناصح شود آن بدفعال … آید از پند و نصیحت انفعال

از حماقت آن لئیم و آن دنی … می‌شناسد دوست را دشمنی

تو در آنکه کنی او بد کنی … اب چو آتش بیار زردکنی

تو در احسان کنی آن بدفعال … میکند از سو ظنی باطل خیال

هر که افعال را مود بود … بر گمانش گمان بد بود

از گمان لطف و احسان آن کریم … میکند پند و نصیحت بر لئیم

که بیا از دشمنی زین داهما … تا دهم از بادهٔ حق جامها

تو شده در خود بدین دنیای دون … همین بیا در دام ارباب جنون

جز ازین اشتغال تن در خواب و خور … چند در دنیا خود ای بالش حر

مانده‌ای از ملک شاهی و کنوز … گشته‌ای بر خرقهٔ تن پاره دوز

ای ز نسل پادشاهان کامیار / با خود آ زین پاره دوز رنگدار

باز جانت آمد از اقلیم جان / گشته پابند تو تشت در خاکدان

این جهان بیهوده یکی را شی است / جملهٔ اشیا لیس از الاشیا است

چونکه باشد از جهان لامکان / چون کند در مزبله جا مکان

همچنین بپر ای مرغ جان در لامکان / نیست در خورد تو این خاکدان

این جهان خود هست زنگ آلبار / کی کند از رنگ و بویش افتخار

افتخار از رنگ و بو از مکان / هست شادی و فرحت کودکان

این مکان رنگ و بو هست علل / کی کند عشاق را زین افتخار

همت مرد خدا آنست کو / کی شود قانع همان با رنگ و بو

آنچه او را جیفه فرمود آن رسول / کی کند این جیفه را مؤمن قبول

منتظر با وصل او حور و جنان / او کجا قانع شود با این جهان

دوزخ از مؤمن گریزد زین سبب / که نه کرد او ملک دنیا را طلب

دوزخ از مؤمن گریزد پنهان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

نار از کفرست و از فسق و فجور / مؤمن از انوار نور گشته است نور

نور مؤمن نار را زان میکشد / نور او از انوار حق دارد مدد

نار از خود

نار را ز خود بینی دار کبر و کین / بیگمان پاکست زنهار مرد دین

مرد دین در نیستی خوار و حقیر / در نیاز و عجز و مسکین و فقیر

از خدا دورست کند اکرام خلق / باش چابک تا نگیرد دام خلق

هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می افگنند

عاشقان را نام و ناموس و وقار / فخر کی باشد که ننگست و عار

کی بود هرگز مراد عاشقان / جز بدادن در ره معشوق جان

آه من از عشق چون گویم بیان / چونکه او فاش نباید در زبان

عشق کی گردد بیان با گفت و گو / بحر کی پایان نگنجد در سبو

آنچه هست اندر دل و جانم نهان / گر شود پیدا افغان شد جهان

گر بگویم آنچه دارم در درون / پس جگرها گردد اندر حال خون

در دل من پر شده است انوار حق / کشف شد با جان من اسرار حق

گر بیابی دلبرا همچنین من / میشوی با صدق دل در دین من

میشوی هم مشرب و همراز من / میشوی در عشق حق انباز من

شیخ صورتها که تو بینی ز ریو / هست او مغلوب اندر دست دیو

پیر هیچو کو شیطان غالب است / شو مرید او که حق را نایب است

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی

مرشد تو چونکه مغلوب هواست / سخرهٔ دیو است نه محبوب خدا

پس کجا یابی تو از وی فیض نور / که تو کوری و عصا بر تو کور

گر مرید مرشد بینا شوی / در پی یک عارف دانا روی

در شود او از ضلالت وارهی / دور باشی از خباط دگر همی

تو بیابی از عنایت دسترسی / پس فنا شو پیش شیخ ای کربسی

چونکه شو پیش شیخ شو پس فنا / شو گدا ره چشم و لوح غیب‌خوان

گر شوی چون کرآن اوستاد را / زو بیابی شعلهٔ ارشاد را

او ترا از لطف خود احسان کند / تا ترا از زمرهٔ مردان کند

مغلوب از حبس این دنیا خلاص / حضرت حق را شوی مقبول خاص

تو شوی فانی و از خود وارهی / بل بقا یابی و از خود آگهی

گر شوی فانی یقین باقی شوی / شارب صهبای آن ساقی شوی

لا تشری مغلوب الا خائب کبیر / این عجب که هم اسیر و هم امیر

چون ز نفی هستی خود لا شوی / یافتی اثبات خود الا شوی

تو ز خود رستی و پیوستی بخود / از عدد فارغ شوی گشتی احد

در فنا و

در فنا و نیستی بشناس فتح / چونکه گشتی نیست هستی یافتی

چون مرید حق شوی گشتی مراد / دولت جاوید دادت بی‌نهاد

تو ز خود دانا بجود بینا شوی / غرق بحر علم الاسما شوی

علم الاسما بر آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام

نفخهٔ حق خاک آدم را رسید / همه ز روح خود در آن قالب دمید

قالب آدم خدا را مدرسه / درس الحاد و جهاد و وسوسه

این عجب بنیاد کرد و طرح او نهاد / که بجودی خود ز خود تعلیم داد

باطنش غیب است و وحی یا ترید / ظاهرش حرف و لغت گفت و شنید

شد بظاهر اهل ظاهر مستفید / غرق در دریای باطن اهل دید

هر دل از سامع بجای حی زبان / حرف و صوتی کی بر از جهان

خالق بیچون خدای مستعان / در جهان میکرد قدرتها عیان

کز معانی گشت در صورت پدید / اهل صورت از صور معنی چشید

ساخت صورتها ز لفظ و صوت و حرف / گشت معنی همچو آب اینها چو ظرف

خلق خشکی مجبور از ظرفها / ماهیان بی ظرف از بحر صفا

اهل ظاهر ذوق دارد از صور / عاشقان از ذوق ایشان بر حذر

آنچه عین لطف باشد بر عوام
قهر شود بر عشق کیشان کرام

اهل صورت را ز صورت ذوق داد
کرد ایشان را ز صورت بر مراد

عاشقان گشتند با عشق آشنا
تجرد صورت را بکردند آشنا

نیست بی حکمت معانی و صور
در تماشا عارف صاحب نظر

هرچه بینی در صور معنیست آن
کز معنی در صور گشته عیان

ان صور جمله مظاهر گشته اند
تو معانی بین که ظاهر گشته اند

مظهر اظهار است این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

قدرت خود را خدا اظهار کرد
از عدم این هستها ایثار کرد

صانع قادر ز قدرت جود کرد
که عدم را در صور موجود کرد

نیست از صنع بدیعش هیچ شد
از پی ایجاد اشیا هست شد

ان عدم که بود آن غیب و نهان
گشت ظاهر در عیان دل شد نهان

کس چه داند که این اسرار چیست
بس عجب که نیست هست و هست نیست

آنکه هست نماید هست پوست
وانکه فانی بنماید اصل اوست

هست باقی بی نشان و بس نهان
نیست و فانی هویدا و عیان

نیست از صنع خدا افلاک شد
آب آتش شد هوا و خاک شد

شد نبات

شد نبات امتزاج این چهار
باز حیوان گشت و انسان آشکار

بی نشان را گشت آئینه عدم
عکس پیدا گشته بیرون از علم

اصل در باطن نهان دارد وجود
عکس در ظاهر هویدا می نمود

شرق خورشید یکه شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز

کس چه داند سر با معنی این
منطق الطیر سلیمانیست این

عکس خود هیچست فانی می شود
حی و قیوم هست باقی و ابد

جمله موجودات چون عکس فناست
در عدم رو که عدم ملک بقاست

این تن و صورت شود نابود یا بیدار
عشق باقی جو و دست از وی بدار

از تماشای جمال ذوالمنن
شاد کن جان را به اهل شادی تن

شادمانی تن شود دنیای و کمال
شود او را عاقبت نقص و زوال

تن که در دنیا شود خندان و شاد
جان در آن عالم نیابد مراد

تن که شود رنجسته درد و بلا
جان بیابد راحت و ذوق و صفا

هر که در دنیا شود خوار و حقیر
او شود در عاقبت شاه و امیر

تن که شود در عیش و عشرت کامران
پس غم عشقست باقی ماند جان

فقر و قلت کان شود از تقوی و دین
همچو فقر و عاجز و مضطر مبین

قلتی کان از قناعت وز رضاست | آن ز فقر و قلت دونان جداست

فقر بیکان با اختیار و با رضاست | عزّ و اقبالست فخر مصطفاست

فخر کرد از فقر فخر انبیا | قدر آنرا کی شناسد هر گدا

فخر دونان سیم و زر و ملک و مال | فخر مردان بندگی ذو الجلال

مجد و جاه این جهان خرسند بین | عزّ و دولت هست در تقوا و دین

دین و تقوا را خدا با هرکه داد | هست او اندر دو عالم بر مراد

صید دین کن تا رسد اندر تبع | حسن و مال و جاه و بخت منتفع

اهل تقوا را چه باشد دین پاک | اهل دین را در دو عالم نیست باک

دین و تقوا جاه و دانی دولتست | ننگ او فخرست ذلش عزتست

فرق بسیارست در تقوا و دین | اهل دین را تو همه یکسان مبین

گرچه ایشان جمله از یک گوهرند | در مقام از یکدیگر بالاترند

در مراتب پایه پایه مؤمنان | یک ز یک بالاترست تا منتهان

دست بر بالاست ای فتا | در فن و در زور تا دست خدا

قادر بیچون خدای ذو العطا | شمه از قدرت بی منتها

کرد قسمت در میان مردمان | غلغله پر شد از آن شمه جهان

هم جهانرا

هم جهانرا آن خدای بی نیاز | داد راحتها و لذتها مجاز

هم عطا داد اقتضا و اشتها | را نبود ذوقی هر کسی زین ذوقها

المغرق لذت دار فنا | ماندست از لذت وصل جدا

ای که صورت هست از دنیای دون | چون حقیقت است از خدای بیچون

هست این دنیای دون یک خاکتو | کز عدم ایجاد کرد ستار ودود

داد با خاک ای جوان نقش و نگار | صورتی بس خوب کرد آشکار

اهل صورت شد ز صورت دام فتنه | کور دل با حسن صورت عشق باخت

شاهدی کو خاک را بخشد جمال | پس چه باشد حسن او جل جلال

داد هم مر اولیا را چشم جان | عرضه کرد آن حسن پاک بی قرینان

گر ببینی یکنفس حسن ودود | اندر آتش افکنی جان و وجود

هر که او را حق ببخشد چشم جان | می ببیند او جمال بی نشان

هر که اندر ظلمت تن شد اسیر | کی بیابد بر نور آن بدر منیر

پاک می باید شدن از زهر هوا | چاک باید کرد این دام خودی

مست خود را فدا میکن بعشق | زهر قاتل را غذا میکن بعشق

تا نگشتی بیخود و مست و خراب | تو خودی را ساختی بر خود حجاب

جهد کن در بیخودی خود را بیاب زودتر والله اعلم بالصواب
گر شوی بیخود شوی با خود یقین همین بیا بیخود شو و خود را ببین
آنکه می خواهی خودی ای بیخبر چه عجب خود را نمی بیند بصر
عمر تو بگذشت اندر جست و جو می ندانستی که بر جو بسته او
سینه بر سینه نگارت لب به لب خفته تو میکنی او را طلب
می ندانم کی شوی بیدار تو تا شوی از وصل برخوردار تو
خفته می بیند خطشها شد بعید اب اقرب انه من حبل الورید
آنکه طالب بود آن مطلوب بود لیک تو خود را نمی دانی چه بود
تا نجویی فهم این دشوار شد گشت آسان چونکه جان بیدار شد
فهم این سرها نباشد کار عقل باش عاشق همین مشو تو یار عقل
عقل و هوش را بکن فدای کار عشق بگسل از عقل و خرد شو یار عشق
تو مشو در بند عقل کار بین چشم غیبی برگشا دیدار بین
زین قدم وا از عقل و بیزار شو چشم غیبی بین و برخوردار شو
غره گشتی تو بعقل و فهم خویش خویش را از عاقلان دیدی تو بیش
تو که دانشمند گشتی ذو فنون از هوا مستی غافل از بطون

گشته ره

گشته مفتی مدرسی در جهان بی خبر از درس عشق عاشقان
عز و جاه و ننگ دنیا هوش و قار گشته اندر دام دیو دون شکار
او کند تعلیم اندر مدرسه شد معلم دیو نفس اندر وسوسه
منصب تعلیم نوعی شهوت است هم خیال شهوتی در ره بت است
همین گذر کن از یجوز و لا یجوز باش عاشق تا بیاموزی رموز
تو بیا با عاشقان شاگرد باش تا شود اسرار وحدت بر تو فاش
تو بره بر باد این عز و وقار باش مسکین و حقیر و خوار و زار
گر تو میخواهی جمال دوست دید پیر مست عشق را میشو مرید
بنده گیها کن بصبر عجز و نیاز تا شوی در ملک باقی سرفراز
سرمه کن تو خاک پیر بگزیده را هم بسوزد هم بسازد دیده را
می بسوزد عز و جاه و ملک و مال می بسازد با خیال لایزال
خفته گر نور در بیدارت کند از هوا و حرص بیزارت کند
میکشد بر چشم جانت آن جنان چون ببینی جیفه گویی با جهان
تو علوم خویش بینی آن زمان خار دیوار است باغی بی نشان
آن زمان جانت تو شیدا میشود حق زبان حال بر تو پیدا میشود

فرق آنکه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

آنچه من گویم تو نیکو فهم کن / تا بدانی کین سخن هست از لدن

تو که دانشمند گویی خویش را / سر گفتارم نمی‌فهمی چرا

گر نشد مسدود در تو از اسرار من / مو بمو گشتی دگر گشتی یار من

خوش نگر این نظم و این نثر را / هست اصطلاحات اسرار خدا

خبر جو هست آنچه من گویم یقین / دان حقیقت جمله نی هزل است این

هر چه هزل است پیش هزالان / هزلها جد است پیش عاقلان

عارفان هم هزل را بینند جد / هزل بینند جد را نامستعد

عرفن و صوت جمله ذات جهان / پس کجا بینند هزل این عارفان

ظاهر و باطن همه یک نور بین / چشم ظاهر بین نه بیند فهم دور بین

عارفان ز اوصاف حق پر گشته‌اند / از صفتهای بشر برگشته‌اند

گر تو مرد عارف صاحب دلی / رسته‌ای از خود خدا را واصلی

ان همی دانسته باشد حلال / کاندرو بینی صفات ذو الجلال

ای برادر چون بیابی وصل دوست / تو ز خود خالی شوی که جمله اوست

هم ترا پیدا شود این اتصال / در تو بینی وصفهای ذو الجلال

لیک این

لیک این دنیای دون نفس لئیم / زین سعادت دور دارد ای سلیم

گمره اندر ظلمت غفلت شوی / سرنگون سرمست از شهوت شوی

تو ز بهر لذت شهوت سرنگی / زین حضور شه دور مانی از خوشی

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

سرخوش و سرمست گشتی زین شراب / از وصال دوست مانده در حجاب

مرغ محبوسی تو اندر دام تن / شاد و خرم گشته در تن تنق

آن زمان خرم و دلشاد تو / که شوی از دام تن آزاد تو

عیبت این لذات فانی را لقا / دور گرد از لذت باقی ترا

لذت تن با تغیر در فنا / لذت جان بی‌تغیر اندر بقا

جای تغیرات اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است

روح باقی اندر آن بزم لقا / غرق لذاتست با وصل لقا

هست این لذات از حسها نهان / کی چشد یا بند جز روحانیان

اندر الجارحة نمی‌یابد حواس / کی رسد آن ذوق را وهم و قیاس

او نمی‌گنجد بتقریر و بیان / از بیان و شرح بیرون است آن

نیست بحرف و صوت نطق این جهان / نیست حرف و صوت در اقلیم جان

نطق جانرا روضهٔ جانبخشیست — کز حروف و صوت مستغنیستی
در عجب ذوقند این روحانیان — غافلند از ذوق شان اهل جهان
اهل دل را کی شناسد اهل تن — او در ابیند بچشم خویشتن
اهل دل را زوهم این خلقان برون — گشته اندر حسن عشقشان مفتون
سرفرازان جهان وحدت اند — دایما در بزم حق در عزت اند
این عزیزان آفتاب روشنند — بی نیاز از مدح و تعریف منند
مادح خورشید مداح خودست — کهدو چشمم روشن و نامرمدست
هر که او مداح شد خورشید را — کو جهانرا کرد روشن از ضیا
زو منور گشت جمله کاینات — زو پرست از خاک انواع نبات
میرسد حمرت ازو با لعل کان — زو جنین اندر شکم حی یافت جان
چه فزاید شمس را از مدح او — او به بیناییست خود را مدح گو
در کند او ذم خورشید جهان — میکند او کوری خود را بیان
ذم خورشید جهان ذم خودست — کهدو چشمم کور و تاریک و بدست
هر که او میکرد ذم عارفان — او کند نادانی خود را عیان
چون کو کوری ز ذم بینایان بکن — خویش را رسوا و این دان مکن

گریه و زار

گریه و زاری بکن در کوی رب — کن تضرع با نیاز و مسکنت
تا ترا رحم آورد یار بصیر — تا ترا گردد ز رحمت دستگیر
گریه و زاری ترا افزون کند — درد عصیان ترا درمان کند
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن
گریه و زاری تو سرمایه ایست — طفل را از ذوق شیر دایه ایست
چون بگرید طفل بی ساز و فغان — آید از پستان دایه در دهان
گریه و زاری عاشق با فغان — رحم می آرد بدایهٔ دایگان
دایما تو گریها کن زار زار — تا که رحم آرد ترا پروردگار
زان نمی گریی تو زیرا در طعام — که غلیظ القلب گشتی از طعام
چشم گریان بایدت چون طفل خرد — کم خوران نان را که آب تو ببرد
تا نمی بندی دهانرا تو ز نان — کی گشاید باغ الهی جان دهان
گشت مقبول اله او تن پرورست — تا که تن فربه بود جان لاغرست
تا تن فانیست فربه از غذا — جان باقی لاغرست و بی نوا
این خر تن می چرد در سبزه زار — عیسی جان بی نوا خوار و زار
تن شود آخر غذای مور و مار — دور ماند جان ز وصل کردگار

بر کس تن می بر کنی جانش فزود
این چنین باید که کاستن افزود

بار ریاضتها بکش تن را بزار
از طعام الله جانرا سیر دار

تا قوی گردد کند پرواز جان
تا کند جولان فضای لامکان

ای برادر طالب ایسته بکش
طالبانرا همدم و همراه باش

دائما با عارفان خوش نفس
تا توانی صحبت ایشان گزین

مشورت کن با رفیق راه دین
عقل خود را یار کن با عقل آن

عقل را با عقل دیگر یار کن
امر هم شاه و رهخوان و کار کن

عقل چون با عقل دیگر یار شد
پس ز خواب غفلت ای بیدار شو

هین بجو ای یار دائم یار را
یار روشن رای نیکوکار را

لاف یاری میکند هر نابکار
تا که تقریب عمل کردستی هوشیار

تا نباشی یار هر ناشسته رو
از ضمیر و سر او کن جستجو

دائم از کردار و از گفتار او
می توان دانست هم اسرار او

فعل و قول اظهار سر است و ضمیر
هر دو پیدا میکند سر ستیر

یار او شو که ضمیر و سر او
میشود پیدا از فعل و بتر او

هم ز مکر و حیله و زرق و ریا
می توان دانست سر مدعا

باطن

باطن او نیش عقرب زهر و مار
ظاهرش سالوس ناموس و وقار

گشته آنکه بی نصیب از جو نور
هم در آن ظلمت ور از ذوق دور

کرد قسمت خالق جان آفرین
طوطیانرا قند و زاغانرا چین

کرم سرگین در میان آن حدث
در جهان نقلی نداند جز خبث

گشته است این بی خبر از ذوق نان
هر کسی از ذوق خود شادان کنان

ز قبای گونه گون دار از خلق
میر از اطلس گدا صوفی از دلق فرح

آن شده با ناز و نعمت متنعم
از گدایی این گشته رنج و الم

آن یکی در علم کرده اشتغال
وان دگر مشغول اندر جمع مال

هر یکی در از روی بسته دل
میدود اندر جهان آب و گل

هر کسی را دیگر سوی برده اند
وان عزیزان آن همه سو گرده اند

کر نیند سو راه می پرسی زمن
راه آن از خویشتن بیرون شدن

تا نباشی از خودی خود بری
نیست ممکن که اندر آنجا ره بری

یا مگر معشوق آید از کرم
بر خودی تو بر افرازد علم

از قدومش خاک تو اخضر شود
مس تو از کیمیا اش زر شود

گرچه مستانی راه و دشت بس خطیر
لیک با عون خدا گردد یسیر

بس باخبرست همین اکسیر باش … راه دور است از این جهات اندیش

پس چرا باشی تو ایس از کرم … کشتگان را در دست اینجا اعدام

هم از اینجا می برد تا وصل خویش … می‌کنی در بزم وصل دوستان خویش

از کرم چون کرد ایمان عطا … تو مشو نومید اما بی لقا

آن لقای بی نظیر و بی نظیر … از نهایت اشکارا تا بود

خود چه گویم من ز حسن بی نشان … هست بیرون حسنش از نقش دو جهان

جرعه حسن است این خاکی کنش … که همی بوئی و که می‌بینیش

هم بسوی جرعه زان حسن پاک … با هزاران ذوق می‌بایست تو خاک

در مظاهر کرد حسنی را ظهور … هان مظاهر را ببر تا اصل نور

باش عاشق با جمال بی‌نشان … چند باشی بنده این دلبران

باش صید دام آن زیبا نگار … با تشبه خلق را کم کن شکار

عاشق دوست اگر گردد سر بدید … چیست حاصل جز پلیدان چون گزید

هیچ صید خوک آمد صید عام … رنج بی لقمه خوردن از خر لئیم

با هزاران جنبش بی‌ساحلی … چون خر لنگ او شود در راه یکب

اسب تازی گو که چون ساز براق … می‌بتازد بر سما همچون براق

گوهر بار

گو مرید قابل از علم لدن … گر کنی تعلیم فهمد سخن

تا بیاموزد دلش اسرار حق … تا شود او لایق دیدار حق

هیچ ناقص عقل را با خود میار … اهل دنیا را از بزمت دور دار

عقل چون شد عقل را بدنام کرد … کام دنیا مرد رایی کام کرد

عقل بیدار است تو این عقل دنی … عاقلی اما بغایت کودنی

کام تو دنیای دون بی وفاست … عقل تو بی بهره از عشق خداست

گر نشد از عشق عقلت بهره‌مند … پیش تو دنیا بگشتی ناپسند

عز دنیا را بهل در وی مباش … مستمند و خسته و دلریش باش

شو حقیر و عاجز و خوار و زار … تا ترا رحم آید از پروردگار

زور را بگذار و زاری پیشه گیر … رحم سوی زار آید ای فقیر

خود چه باشد این بدن یک مشت خاک … تا بذوق فانیش گردی هلاک

گوهر پاک خاص ز فقلو قدیم … او فتاده اندرین خاک دژم

هیچ اندر باطن خود ننگری … لایق است این نیکو گوهری

پس چرا دون همتی ای کهنمان … هر که بردانسته که عالی گوهری

[illegible]

خرج کردی خوبی را اندر جهان

من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا ناید بدست

میکند با دام دنیایت زبون / گوهر از دستت ستاند دیو دون
پس تو گوهر را ز شیطان کن نگاه / تا رهایی زو بری با پادشاه
باشی تو درویش مسکین در جهان / گوهرت باد دیو فتان شد عیان
تا ز شیطان گوهرت ماند نهان / ~~که تو مسکینی ... با گوهر ...~~
~~فکرهای ناسزا نقش بر~~ / ~~... جانرا بجو کردم ...~~
عزت و دولت ریاست ... دیو / گوهر از دست ... بکر و دیو

فکرت بد ناخوش بر ز هر دان / ... خوش در تحقیق روی جانها

فکرهای ناسزا دار الغرور / میکند جانرا ز بزم او به دور
گر تهی گشتی ز افکار جهان / پر شدی این دل ز اسرار نهان
عاشقانرا دل ز فکر آن تهی / یافتند از وصل جانان آگهی
از غم و شادی این دنیای دون / عاشقانرا ساده دل جسته برون
شد غم و شادی ایشان از خدا / سعیشانرا شد وصال حق جزا

عاشقانرا زان دنیا و غم او / دست شد و خدمت و اجرت غم او

خدمت عشاق بهر وصال / اجرت ایشان بمعشوق اتصال
خدمت زاهد بر از بهر جنان / اجرت جنت کند هم مستعان

خدمت زر

از تکبر تو نگنجی در جهان ۶
... گنجد اندر کرد خوان
... ریاست چون نگنجد در جهان
... ریاست دام شیطانست ...
دل ... با عز و اقبال جهان
... رت رانیست در عالم بها
نیست او را مشتری الا خدا
... و ذکرت دایما الله باد
آرزویت وصلت آن شاه باد
... خاطر تو ز افکار جهان
فکر و ذکر تو خدا ماند همان
... های ناسزای نفس بد
دور ... جانرا بجو کردم ... خلد
صح

خدمت زراق بهر عشق و نام / اجرتش دوری و لعنت والسلام
پس تو خدمت بهر وصل دوست کن / پیر بجو زو بجو آن علم لدن
گر بخوانی تو از آن دانا سبق / می بخوانی هیچ جز دیدار حق

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شده است آن دست او را دستگیر

دستگیر تو اگر آن پیر شد / چشم تو از جمله عالم سیر شد
تو بری از خدا عاشق شدی / در ره عشق خدا صادق شدی
چون شدی عاشق تو معشوق یقین / طالب تو خویش را مطلوب بین
چون شدی تو غرق بحر وصل دوست / پیش چشمت هیچ گردد نقش پوست
هین مجو تو از خدا الا خدا / چون بخواهی غیر از دعای جدا

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونست کلی کاستن

گر بخواهی با نیاز او را از او / خود بجز در جان تو جوینده کو
او بجویت در درون خویش را / رو شکستی این نکته را درویش را
تا بروید در درونت آن طلب / سازد آن خلاق کونی با سبب
آن مسبب ساخت اسباب عجب / تا شدی عاشق ور اکرد طلب
پرده اسباب را تو چاک کن / در خود این جوینده را ادراک کن

از سبب نشود کم حیرتت | حیرتت تو ره دهد در حیرتت

از سبب چون بگذری حیران شوی | در درون خویش در پیران شوی
خود کجا بر این سببها ساغر او | در الست داد حق این جستجو
داد آن ساقی باقی در الست | جان صافی جان بخورد دگر مست
جان عاشق خورده است آن شراب | زان شرابا باده دایما است خراب
مست مخمورند زان می عاشقان | بجز از شور نشان خلق جهان

هر که از جام الست او خورد یار | هیچ نشد اثر آفت رنج خمار

هر که نشد مست از آن جام رحیق | می شد از این سود آن سود طریق
هر که زین جام مرد ق مست نیست | در جهان او عاقل و هشیار نیست
گشت او مشغول لذات جهان | بی خبر از ذوقهای عاشقان
نفس او از عشرت عیش و سرور | جان او در حبس این تن بی حضور
تن بلذات طبیعت مغتنم | جان از آن لذات رنج و الم

روح باز است طبایع زاغها | درد از زاغان و خبران داغها

...کبی در. طبیعت ایسه قرغا کبی در

دایم این زاغان طبیعت بر سر تشیلی | پر و بال نازنینش میکنند
جان عاشق یافت زین زاغان خلاص | دارد او بر ساعد شه عیش خاص

از دو عالم

از دو عالم چشم او را بسته شاه | می نهاده بر سرش زرین کلاه
چون گشاید چشم می بیند جمال | دست می مالد شهش بر پر و بال
همچنین دان حال صاحبدل بحق | رو بجو حق را چو شد اصل بحق

صاحب دل آینه شش رو بود | حق از او از شش جهت ناظر بود

شش جهت را زو کند یزدان نظر | باغ دل را زو بر و یابد ثمر
خود همه عالم مظاهر گشته اند | از ظهورش جمله ظاهر گشته اند
لطف و قهرش را مظاهر کاینات | بی جهت گشته عیان اندر جهات
چشم عارف هرچه بیند در جهان | رو جمال اوست بیند عیان
جمله عالم مظهر دیدار یار | حسن او در روی خوبان آشکار

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوییا حق تافت از ایشان دقیق

لیک چشم اهل شهوت هست کور | او نبیند جز مظاهر زین ظهور
نور بردان کند چشم او نهان | هرچه بیند صورتش بیند عیان
خالق قادر که نور چشم داد | چشمها بست از مظاهر میکند حجاب
گر کنی تو شکر این نور بصر | می دهد بر نور او نور دگر
تا بنور نور حق بینی جمال | پس بجا آور تو شکر ذو الجلال

عارفک گوزی بو جهانده هر نه گوره
اول کی نشان اولان الله که جمالین گوره
جمله عالم الله کی مظهر دیداری در
خوبلرده آشکاره در الله کی حسن
یوزی ایله قاش و لب بو جمله عقیق گبی گویا
حق تعالی اهل شهوتک گوزی کور اولمشدر
اونکه گوزلری بو مظاهره ظهوردن کور در

گم شد از بی شکر خوبی و هنر که دگر هرگز نیابی زان اثر

گر بجا آری تو شکر کردگار سر وحدت بر تو گردد آشکار

در وجود خود ترا گردد عیان آنکه هست از چشم این خلقان نهان

آن زمان خود را بدانی کیستی این زمان بر خود تو واقف نیستی

هرچه خواهی هست در تو بیگمان تو ز غفلت نیستی واقف از آن

هرچه میجویی درون خویش جو با خود احسان چه کردی گو بگو

چشمهٔ شیر است در تو بی کنار تو چرا می شیر جویی از تغار

هین بکن ویران تو این دیوار جسم گشته است بر گنج جانها چون طلسم

گرچه تاریکست جسمت ظلمات اندرین ظلمت روان آب حیات

گر بیاموزد بتو لطف الهی جوان تو نمیری پس بمانی جاودان

در طلب اسکندر عقلت غریب او بخضر جان عاشق شد نصیب

گرچه هست این آب حیوان بس عیان چون نه خضر از تو میگردد نهان

تا بزانویی میان آب جو غافل از خود دین و زاو آب جو

اسب خود را کرده گم زیر ران تو سوار و میپرسی بر زین زنهان

خود چه گویم من بمحبوس بدان چه شناسد اهل تن ز اسرار من

اهل گر

اهل گر نشنود این گفتار من کشف میگردد ورا اسرار من

اهل تن مست شراب شهوت اند اهل سر خوش ز جام وحدت اند

قند حکمت طوطی دل را غذا زاغ تن را هست سرگین اشتها

کردی رو را زکن خوار سگیش ور تنی شکر منوش زهر سگیش

کرده هستی تو زیبا و لطیف ای خنک آنکو ترا گردد حریف

در تنی انسان نه هستی تو خر کی شود ز اسرار عرفانت خبر

همدم تو چون تو گاوان و خران می چرند اندر علف زار جهان

ای برادر گر نه جنس خران سر برآور از علف زار جهان

همدم انسان کامل باش تا پای دل از قید تن یابد رها

سر هر زد از سر فراز تاج ده کو زیبا دلکشا بر جسد گره

اهل تن پابسته اند در آب و گل بند تن را میگشاید اهل دل

تن پرستان را دمی همدم مباش جز بیار اهل دل همدم مباش

از شراب عشق میکش یک دو جام تا رها یابی ز دام ننگ و نام

چاک کن تو پرده ناموس و ننگ شیشهٔ ناموس را میزن بسنگ

کن فدا عشق خدا را این خودی خوار شد عشقت غیر گر همی

تو بیک خوار گریزانی ز عشق
تو چه دانی چه بی دانی ز عشق

عشق را عار است این ناموس عار
عشق را ننگست عز و افتخار

سبزه کی عشق از شاهی بر است
پیش عاشق شاه سالار گدا است

عاشقانرا عاقلان بیندی هنر
شورش عشاق ایشانرا پدید

عرضه میدارند عز و جاه و مال
که بیا با خود چه باشی پایمال

همچو خود محبوس خواهند این خسان
عاشق آزاده را اندر جهان

هر کرا باشد مزاج طبع پست
او نخواهد هیچ کس را تندرست

عاقلان مشغول در فضل و فنون
کی خبر دارند از شور و جنون

عاقلانرا جست علم و قیل و قال
عاشقانرا ذوق و وجد و حال

عقل خواهد عز و دولت و افتخار
عشق هست رنج و اهل نار و مار

ان کند حل مسائل در علوم
وین زند آتش بأطوار و رسوم

ان زبان بگشاده اندر گفت و گو
وین نشسته در فکر خاموش هست هو

مردکم کو نیره را فکرست و فن
قشر گفتش چون فزون از مغز و فن

همین جهل این قیل و قال گفت و گو
قشر گفته کو رها کن مغز جو

صورت علم و عمل قشرست و پوست
مغز نغز این هر دو را اندر عشق دوست

بهر حق

عاقلان

عالم
بر ارک فکری ایو در
ویلیجی تک مضروالت کلدر

بهر حق میکوش در علم و عمل
باش بر از عشق حق عز و جل

کن عبادت با خدا بهر خدا
خالص و مخلص شو از زرق و ریا

عهد کردی با خدا اندر الست
پس وفا یا با بلی یا بشکست

چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگه دارد خدا

عهد کردی با رحمن و رحیم
تا نگه از مکر شیطان الرجیم

گر نه طفل هستی از رجال
در فریبت دیو کی یابد مجال

ور تو طفلی نیستی مرد عزیز
می فریبت دیو با جوز و مویز

این جهان جوز و مویز است ای پسر
خلق عالم همچو طفلان بی خبر

گر نمیشی پیر تو طفلی ای
کی توان ز اسرار مردان آگهی

طفل ره را فکرت یزدان کجاست
کو خیال او و کو تحقیق و راست

کی کند اطفال افکار رجال
فکر طفلان هست بازی و خیال

هر کرا از عشق حق ابر دردیست
کودک نابالغ است او مرد نیست

پیر کو معشوق را در خود ندید
طفل نارسته است بازیش پدید

چون ندارد پیر از باطن خبر
پیر معنی نیست هست او پیر خر

احمقانش اهل ظاهر ای پسر
از دقایق غافلانش این نفر

الست ه
عهد ایلدک عهدکی صقن صح
بس وفا ایله عهدک
چونکه خدا ایله عهده وفا ایلدک
کرم منلت سنک عهده نگه دار

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان   وان دقایق شد ازیشان بس نهان

احمقان را نیست در باطن نظر   مبتلا زانند در نقش صور

هر کرا حق چشم باطن بین نداد   چشم او جز نقش صورت کی نهاد

بی نصیب از نور یزدان شد نهاد   آلتی در دست شیطانست او

نقش و شیطانند امتحان جنس   جمله چشمها او دست از ابلیس

مست کرد ابلیس از جام هوا   مانده اندر دام شهوت مبتلا

زشتها را خوب بنماید شده   عینی چون شهوت بتر آفات ده

اهل شهوت گر کنند فسق و زنا   ور کنند ذکر و عبادت با ریا

مانده است از نور وحدت بی نصیب   او کجا بیند جلال آن حبیب

پس نهانست از خبیثان آن جمال   زانکه با چشم کشی دیدن محال

تا نشد منظور نور الله مدد   کی ببیند طلعت آن شاه فرد

صورتا صوفی نشد هستند این خسان   آن جمال زین نشان زین خسان نهان

ای بسا زراق و گول بی وثوق   از ره مردان بریده غیر صوف

گر صفا خواهی تو ای صوفی بیا   یک دو جامی نوش کن در بزم ما

گر شراب شوق ما بنوشی نوشها   عاشق مستی شهوت کش کن نوشها

لیک گر تو

لیک گر تو محرم ما میشوی   همچو ما مجنون و شیدا میشوی

زانکه از دلو انکی خوانی سبق   بگذری از نام و ننگ وز قلق

پس تو چی مانی ز لوث پوست عالم   که نبد حق تو چی خوردی حرام

رزق از دست جو مجو از زید و عمر   مست از دست جو مجو از بنگ و خمر

تو یقین دان گر بما محرم شوی   باز مو ز عارفان محرم شوی

سر وحدت بشنو از بانگ نی   مست و حیران میشوی بی نگ و نی

تا نشوی تو مقبل و مشغول حق   ملتمسی خویشتن مشغول حق

پیر اندر دست قدرت آلتی   زو دهد حق با مریدان حالتی

چونکه کند با جان و دل پیر قبول   گر نه قابل بحق یابی وصول

فا کر فعل شد ظ حق بود بسی   هیچ معدوم پیش هستی نامدی

فعل حق دان فعل پیر راه حق   زو بیابد طالبان آگاه حق

در میان خلق پنهانست پیر   جمله عالم صورتست و جانست پیر

خویش را از احمقان پنهان کند   او بود در طالبان درمان کند

در میان خلق پنهان آن دلیر   مدعی دعوی کند کو هست پیر

لا ابالی در را کرده آن ظریف   تا نگردد هر خسی او را حریف

فا کر فعل پیر شد و فعل حق بری

لطف پنهان در میان قهرها
در حدث پنهان عقیق بی بها

لطف پنهان شده در قهر او
عاشقان خوردند قند از زهر او

لاجرم از خویشتن فانی شوند
پیر تو انوار ربانی شوند

ملتبس شوند از عزت حق اولیا
در جهان بی وفا خوار و گدا

همین مبین تو صورت او حقیر
شد دلش تابانتر از بدر منیر

تایب حق گشته ان خاص خدا
اصل او سبحان و صورتها رها

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

گر بگیرد دست پیر اصل را
دست تو گیرد رساند وصل را

بند او چشم سرت چون چشم باز
تا کنی با نور وحدت چشم باز

پس بیا دست از هوا کوتاه کن
باش ساکن عزم ان درگاه کن

دایما مشتاق ان دیدار باش
خواب خود را ترک کن بیدار باش

باش قایم هر دم از خود نیستش
محو شو با سوز و گریه شمع وش

بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمعی پیش محراب ای غلام

در نماز و بنده گی شو مستقیم
باش با دعا و لقایش منتظر

در فراقش ناله و فریاد کن
ان جمال جان فزایش یاد کن

ایستاده باش

ایستاده باش شبهای دراز
شمع وش در گریه و سوز و گداز

سرخوش و اشفته در عشق و طلب
باش در جنبش همیشه چون لهب

چون شوی قانع تو با این اخش و نان
از خدا میخواه خوان اسمان

لب فرو بند از طعام و از شراب
سوی خوان اسمانی کن شتاب

اهل تن را اکل و شرب این جهان
دور میدارد ز خوان اسمان

تن که مشغول است با این اکل و شرب
جان نمی یابد بدان درگاه قرب

زین طعام این تن اگر یابد نظام
می رسد جان را ز بزم حق طعام

زین خور شما زاید اندر دل خیال
ان خیال با ظلمت باشد وبال

این خیالات تو صورتها شوند
در قیامت در پیش پویا شوند

هر خیالی کو کند در دل وطن
روز محشر صورتی خواهد شدن

پر کنی انبان تن را با خبث
زاید اندر دل خیالات خبث

پر شوی از لوت چه بو ستانی مرده ریگ
معده ات در جوش دایم همچو دیگ

گشته اکنده از خون چون دلو
اشکمت از لوت تنها پر تا گلو

شاد و خرم گشته در خشتن و نوش
میکنی با ذوقها جوش و خروش

از قدر پر گشته چون مزبله
چیست این های و هوی و غلغله

لهب

کرمکی وا از قذر راکنده   طمطراقی در جهان افکنده

عاشقان کمتر چو زنبوران بود   عاشقان از عشق حق گشته قوت

اندر ایشان پر شده سودای عشق   دایما مستند از صهبای عشق

از قذر پاکیزه خالی شده‌اند   پر ز گوهرهای اجلال شده‌اند

با ریاضتها بدنشان شد لطیف   در عبادتها تو گشته در خفیف

هر که او از عشق یابد زندگی   چابک چالاک شود در بندگی

هر که اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیش او جز بندگی

چون نیابد زنده کی از عشق جان   نیست قدرش پیش جانان خزان

جان چو آب صاف بی زان بحر پاک   تیره شد ز آلوده کی جسم خاک

قالب ما همچو طاوس انوار ان   تحلل شد خاک تن با آب جان

یابد از ذکر و عبادت جان صفا   تیره گردد از طعام و از غذا

جان چو شمع روشن و تن چون کس   روشنی از نور جان دارد برون

جان چو اصطرلاب باشد از حساب   آلتی از روح همچون آفتاب

هست جان چون آب و تن چون آسیا   شد آسیا با جنبش و کار و کیا

آسیا را هست محور ز آب   گر نبود آسیا را ماند خراب

چونکه از جا

چونکه از جانست معموری تن   از برای عیش تن تو جان مکن

جان همی خواهد بجان نان اتصال   تن بخواهد عیش و نوش تن جاه و مال

دشمن جان تو است این مال و جاه   همین برد در سایهٔ خاص اله

مال چون زالست و آن جاه اژدها   سایهٔ مردان ز مرد این دو را

هست چون زهر هلاهل جاه و مال   مرد حق ستر پاک اگر در قتال

دام ابلیس لعین است مال و جاه   گر شکار است او شد گشته تباه

عجز و فقر و دین کن اختیار   تا نگردی دام ملعون را شکار

مرد عارف را رفیق و یار باش   محرم اندر خزانه اسرار باش

گر بیابی یار عارف جان و جهان   پاک دل شو تا نباشی بد گمان

بدگمان باشد همیشه زشت کار   نامه خود خواند اندر حق یار

پردهٔ پندار خود را چاک کن   مرد حق را اعتقاد پاک کن

چابک و چالاک شو در خدمتش   آب حیوان نوش کن در صحبتش

هرچه فرماید بجان و دل پذیر   جان فدای او کن و پیشش بمیر

باش هردم راست در عشقش جدا   نفس کافر را بکش همچون غزا

نیست خالی دره دین کیمیاست   تو جانت سر محل بین در نجات

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا

گر تو باشی مرد میدان رضا / میکنی خود را بعشق حق فدا

در رضای دوست کوشی روز و شب / میکند او خویش را اندر طلب

تو بیابی وصل آن معشوق را / هم ببینی روی آن محبوب را

پس منه از دست کشت و کار را / تا ز گندم پر کنی انبار را

تو درین فانی بکش درد و بلا / تا کنی ذوق و صفا اندر بقا

هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جهدی کرد در جهدی رسید

گر کشی در عشق یزدان رنجها / هم درین فانی بیابی گنجها

هم بیابی اندرین فانی جهان / وصل آن معشوق باقی بی گمان

گر عنایت میکند آن کردگار / در دلت چون نور گردد آشکار

این وجود تو مبدل میشود / خمر تو خل گشت حل میشود

من بگویم روشن این اسرار را / گر بیابیم یار دل بسیار را

هیچ با همت بود اسرار جان / از خزان محفوظ ترا از لعل کان

می نیابم در جهان من همدمی / تا شود با سر وحدت محرمی

هر کرا بینم درین فانی سرا / کشته اندر دام شیطان مبتلا

در جهان

در جهان یک عاشق آزاده کو / از کدورات طبیعت ساده کو

ای برادر گر بنودی اهل حق / مطلع گشتی تو بر اسرار من

هین بیا بشکن وجود خویش را / مغز شو تا بشنوی این رازها

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز تو ای بشنوی

ای خودی را کرده بر خود حجاب / شو برون از جسم و خود زین حجاب

تا برون نایی تو از حس برون / نیستی محرم سرا اندرون

پرده‌ی باطن بشنو این حسهای تو / گر درین پرده بجانی و آگهی تو

هست این حسها برای این جهان / عالم وحدت از این حسها نهان

زین لب و گوش ار نهی یابی فراغ / کی بنوشی آن شراب خوش بیاغ

چند کامی خند لب بی گوش شو / و انگهان چون لب حریف گوش شو

گر بسی بار ریاضت گوش و لب / میکنی اندر دلت او در طلب

می بیابی در دل او را ای عمو / گر کند یاری عنایتهای او

از عنایت دان اگر دادت طلب / این طلب را از کرم سازد سبب

عقل تو روشن شود چون آفتاب / تا شود طالب کند کشف حجاب

گر عنایت باز دارد آن رئوف / آفتاب عقل را آید کسوف

حکم تقدیرش چو آید بی وقوف — عقل چیود در قمر افتد خسوف

گر کشد حق از عنایت فتح باب — می چشانت ز خم عشقت شراب

عاشق شوریده و شیدا و مشوش — دایم آن معشوقرا جویا و خوش

جان تو روشن شود ز انوار عشق — کشف گردد در دلت اسرار عشق

زاهد از امید جنت خوف نار — میدود بابا همی لیل و نهار

عاشق از عشق خدا پرها گشاد — سیر او شد تیزتر از برق و باد

زاهد با ترس می تازد بپا — عاشقان پران تر از برق و هوا

کوشش زاهد کند از بهر ثواب — میکند طاعات از خوف عذاب

در دین رفته با خوف و رجا — جنت و حور و قصور اورا جزا

عاشقان بگذاشته از عشق دو دست — آرزوشان نیست الا وصل دوست

کرده اند از عشق حق خود را فدا — وصل جانان گشت ایشان را جزا

مست جام حق شد این عاشقان — کرده اند اسرار حق در دل نهان

عارفان کز جام حق نوشیده اند — سر حق دانسته و پوشیده اند

گشته غواصان بحر بی نشان — یافتند آنجا بسی درها نهان

حفظ کردند و نهان میداشتند — مختفی در درج جان میداشتند

کشف کرد

کشف کرد الله در دلشان رموز — گشت دلشان گنج وحدت را کنون

سر وحدت ز ایشان سر حق مستور نیست — میکنند از نا اهلان نهان

گرچه ز ایشان سر حق مستور نیست — لیک شان اظهار آن دستور نیست

هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

نیست ضایع سعی کس پیش خدا — هم سزای جهد تو آید جزا

کرده است قسمت خدا از وصل — گونه گونه نعمها را در ازل

هر کسی را داده است یک گون طلب — هم بوفق آن طلب سازد سبب

قسمت عشاق شد وصل و لقا — قسمت زهاد در جنت بقا

قسمت فجار درد است و حجاب — قسمت کفار در دوزخ عذاب

چونکه قسام اوست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح العلم

باش راضی قسمت قسام را — صبر کن بر هر چه میداد خدا

هر کسی را یک نصیبی کرده است — آن نصیبش را در گشاده است

هر یکی را مینماید یک سبب — زان سبب رو در نصیب خود آوری طلب

این سبب را آن مسبب ساخته است — میل آن اندر دلش انداخته است

صبر کن تسلیم شو اندر رضا — میرساند روزیت را آن خدا

رزق آید پیش هر کو صبر جست / رنج کوشش زنی صبر شکست

زامتزاج چار اصل آن پاک ذات / پرورش میداد تا گشتی نبات

در نباتی پرورید آن غذا / چون گشتی حیوان بدادت رزقها

نطفه گشتی در رحم پرورد او / چون بزادی شیر دادت ای عمو

تا بدین روزت رسانید روزی رسید / تا هزاران نعمتت می‌پرورید

پس چرا چشم قناعت دوختی / از حریصی ز آتش غم سوختی

از قناعت هیچ کس بیجان نشد / وز حریصی هیچ کس سلطان نشد

هین قناعت کن رها کن حرص آز / رزق کم ناید همان میکن نیاز

قوت جان میخواه از آن رزاق پاک / نیست قوت جانت آنچه از خاک

تا کند روشن بجانت آن غذا / کوست قوت انبیا و اولیا

تو برای قوت تن در رنج و غم / نفس تو بس گربز و عقل تو کم

عقل تو گشته زبون نفس خر / ماده گشته عقل تو نفس تو نر

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

در وجودش نفس کافر کامران / او چو شوخ و عقل چون زن زیر ران

عقلش از لاهوت آمد چون ملک / هست از ناسوت این نفس سگ

کی رود

کی روا باشد که جبریل امین / میرود در دام شیطان لعین

حاش لله نیست عقل آن بو کهن / کی برد میش دل نازکان راز

غالبست بر نفس عقل مؤمنان / چون علی مرتضی بر کافران

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

تو بده قوت خدایا عقل را / تا کند با نفس کافر داد و غزا

یا الهی عقل را ده تیغ تیز / تا زند او گردن نفس ستیز

عقل را روشن کن از نور هدا / تا دهد او خانهٔ دل را ضیا

مست کن جان مرا از جام عشق / تا دهم با عاشقان پیغام عشق

تا حدیثم را هر آنکه بشنود / همچو من شوریده و شیدا شود

جهد کن تا مست نورانی شوی / تا حدیثت را شنود نورش بدو

هین بیا بشنو تو این گفتار من / تا شوی مست و راز اسرار من

هست این گفتار من خمر لدن / جان عارف مست گردد زین سخن

هر که شد سرمست ازین جام طهور / در درونش میکند وحدت ظهور

محرم این راز ما صاحب دلست / اهل تن را فهم این بس مشکلست

معده را خالی کن از قوت بدن / تا کند در دل تجلی ذو المنن

معده را بگذار و سوی دل خرام   تا که بی پرده ز حق آید سلام

پرده ها چیست بردار از میان   تا شراب توحید حق گردد عیان

تا کنی در بزم وحدت عیش و نوش   تا کنی مستی ز شوق بی خرد و هش

در دل عاشق شرابی شاهد است   همچو روحی همچنین آنش شاهد است

آن شرابی که شود او پاک حلال   شاهد یکه شود جانش لایزال

خمر دنیا هست مردار و حرام   نیست حسن شاهد و خمر مدام

عاشق می باشد ان جا بعید   کو می بعد العطش را نوید

گر بنوشی از شراب لعل یار   تا ابد هرگز نگردی هوشیار

باده انگور باشد تلخ و گند   خمر جان خوش شود شیرین تر ز قند

زان نیاید در سر بجز خمار   زین بیابی زنده گی پایدار

آن ستاند عقل را سوا کند   واین فزاید قطره را دریا کند

همین بنوشی ای اهل دل صحبت جان   باشی سرخوش غم این تن پروران

در شکر غلطید ای حلوا ییان   همچو طوطی نوش حلوا ییان

چیست حلوا ای ز بی ذوقی را   نیست باشد معارف اشتها

هر که از شهوت کند ذوق و سرور   آید از حلوای عرفانش نفور

عارفان

عارفان چون طوطیان خوش نوا   قند عرفانشان دهد بس ذوق ها

کرده عارف از جهان دون عبور   یافته در بزم علیین سرور

جان عارف شد ز ره پنهان نهان   میر بس و سر دم ببزم آسمان

نردبانها هست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان

جانهای عارفان زان نردبان   پایه پایه رفته تا ایوان جان

جان غافل این عروج آگاه نیست   خر بجان عارفان اینجا راه نیست

مانده در حبس جهان نفس عوام   جانش از دیو بگرفته بدام

میرود و ندانسته در شغل جهان   نیست آنرا جز اقلیم جان

همین بشغل این جهان مشتاب تو   آنچه من گویم بجان دریاب تو

گر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمانست صبر و اجتناب

چند کوشی اندرین دنیای دون   تو چرا با دیو ما موئی زبون

در ازل بوده است با معبود عهد   که عبادتها کنی با سعی و جهد

هم تو نیز هستی شیطان لعین   که عدوست آن شیطان مبین

پس چرا بشکسته میثاق را   گشته تابع تو دیو عاق را

تو بها کردی و بشکستی   تو زبون دام مکران خسی

نقض میثاق و شکست توبها　　موجب لعنت بود در انتها

گر کنی با عهد و میثاق خوش وفا　　عاقبت از لعنتش یابی رها

بندهٔ حق باش تا تقوا و دین　　عاقبت با نفس و با دیو لعین

دوستی با دوستان حق بکن　　رو مسبب با کیمیا ملحق بکن

گر همی خواهی که باشی راست رد　　باش همراه و رفیق اهل رد

دور شو از یار بد تو زینهار　　صحبت او بدتر است از زهر مار

حق ذات پاک الله الصمد　　که بود به مار بد از یار بد

مار بد را بر تن فانی ضرر　　یار بد جانرا کند مأوا سقر

می نیاموزی تو خوی بد زمان　　میکند در تو سرایت خوی یار

خوی نیکت بد شود از یار بد　　ان بد در تو بماند تا ابد

گر قرین معجب خودبین شوی　　همچو او خودبین و اهل کین شوی

در شوی یار رمیده از سنی　　همچو او تو بی خود و بی سنی

هر که بی من گشت همتا خود اوست　　دوست جمله شو خود را نیست دوست

ای برادر بگذر از ما و منی　　اصل این ما و منی ما و سنی

اول از ما و منی شو این بدان　　آخرش بو سیرت و فانی بخوان

پیروری

پیروری این لاشه را با عز و ناز　　میکشی رنج و الم دور و دراز

جان تو از عشق جانان ماند دور　　گشت اندر حبس این تن بی حضور

گر شدی جان تو با عشق آشنا　　کی بدی در دام این تن مبتلا

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت　　صد بدن بخشش نیرزد تره توت

پس بیا آزاده شو از قید تن　　باش مست از جام عشق ذوالمنن

ماند اندر حبس تن محبوس جان　　باش عاشق جان ز حبس وارهان

ای برادر عاقبت جمله جهان　　نیست گردد عشق میماند عیان

عشق چون دریا و عالم زو کفی　　عشق چون خورشید و عالم زو نفی

نیست گردد هستی جمله جهان　　عشق ماند سرمدی و جاودان

هرچه جز عشقست شو ماکول عشق　　دو جهان یک لقمه پیش غول عشق

گر نهنگ عشق بگشاید دهان　　در دهان او جهان گردد نهان

داد عشقست هستی این کاینات　　جمله احیا را از و آید حیات

جمله هستیها از و گشته عیان　　زو عیان عالم ز عالم او نهان

جمله موجودات از و یابد ظهور　　ظاهر است او لیک از اوهام دور

جمله عالم گشته مظهر آثار او　　نیست واقف هیچ کس از سر او

در نگنجد عشق در گفت و شنید   عشق دریاییست قعرش ناپدید

چون چنین فرمود ان سلطان عشق   پس کجا یابد کسی پایان عشق

انچنان غواص خاص بی نظیر   چونکه حد و قعر این دریا نزید

درها اورد بی حد ان کریم   بما ثمن هر دانه بود در یتیم

از شراب عشق خود داد کاسها   خود چه باشد کاسها با طاسها

جوشش ان بحر بی حد و بی کران   گشت رقصان همچو طاوس جنان

عشق چون شد بحر اما نزدیکی   عشق شاید کوه را مانند یکی

عشق را پس تو کجا فهمی بهوش   کانچنان دریاز عشق ابد بجوش

عشق را کی می شناسد هر لئیم   که از و رقصد چنان کوه عظیم

هست عاشق کو در چوگان عشق   عاشقان شیران دران صحرای عشق

ماهیان شد انوران دریای عشق   عاشقان بازان بیشه لامکان

عاشقان بازان بیشه لامکان   بلبلان گلستان بی نشان

تا تو باشی در حجاب بو البشر   سر بسر با عاشقان کم نگر

ای اخی گر قابل عشقی بیا   در ره عشاق جان را کن فدا

باش صافی از کدورات هوا   تا شوی مقبول ان خوان صفا

از همه الو

از همه الوده گیها پاک شو   از ره دین محو خاک شو

در قتال نفس خود مردانه شو   از جهان و اهلان بیگانه شو

از ریاضت جگر نا گشته خون   کی بر دلی تو خیالت از درون

چون خیالی میشود در زهد و تق   تا خیالات اندرون نه رفیق

این خیالات جهانی بی وفا   میکند مشغولت از ذکر خدا

گشته این فانی هست اقصای مراد   میکنی بس سعیها و اجتهاد

بس که بکوشی بجد از حرص و آز   گرد و در راه مکسب ترک و تاز

از برای کسب مال و زر و سیم   می نهی جان بر خطرهای عظیم

میفتی در صد خطا از حرص برگ   که ز حرص اسان نماید بر تو مرگ

حرص کور و احمق و نادان کند   فقر که را بر احمقان اسان کند

بس که ناقص همت این احمقان   عمر را ضایع کند اندر جهان

نیست اینها را از ان دریا خبر   چون کفی از موج ان بحر این صور

بحر وحدت را ز محبت جوش کرد   کف بر اورد و بجو در دوش کرد

عارفان زان بحر بر در چو صدف   منکر این حق پرستان کف بکف

چشم دنیا دوست کف بیند همان   چشم دریا بین گشاده عاشقان

آنکه کف را دید سر گویان بود　　وانکه دریا دید او حیران بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف　　علم شان آخر چو کف گردد تلف

عارفان مست می عرفان شوند　　از معارف سرخوش و حیران شوند

از خم وحدت خورند باده جام　　تا ابد مستند ایشان زان مدام

شاهد باقی دران بزم صفا　　گشته ساقی مجلس عشاق را

گرچه مستانند از جام خدا　　لیک ازین مستان نمی آید خطا

می کند ان مست جسم عقل و هوش　　که ز جام حق کشیدست او شراب

از شراب عشق حق میخواه جام　　شو بری از خمر دارد حرام

جهد کن تا مست جام حق شوی　　همچو از سکر مدام حق شوی

تو نیابی جام حق را رایگان　　خرج باید کرد از نقد جان

آنکه آشامد کسی این جام را　　که کند از طلب جان افزا

نیست ضایع جهد تو در راه حق　　کی شوی محروم از درگاه حق

ذره گر جهد تو افزون بود　　در ترازوی خدا موزون بود

جهد و جهدت از برای عز و جاه　　نه از برای باده جام آله

تو نمی خسپی شبی تا سحر　　گشته مشغول با علم و هنر

جهدها و

جهدها و سعیها کردی بسی　　تاکه با فضل و هنر گردی کسی

پر شدی از افسانهها و قیل و قال　　خویش را پنداشتی صاحب کمال

تو یقین میدان که زین علم و هنر　　میشوی هردم ز معنی دورتر

ای که در معنی ز شب خامشست　　کشف خود را چند جویی مشرست

مشتری گر تو چو تو غافل ز حق　　بهر عز و جاه میخوانی سبق

تو شود او چون تو در انجمن تنگ　　پر شود از باد دستش همچو خیک

علم کان از بهر جاه است باد　　خیک خود پر کرده گشتی تو شاد

عاقبت بشکند اجل این خیک را　　میشود خالی نشود هیچ جا

با خسان آموختی علم و هنر　　آب زر را خرج کردی با حجر

هست تعلیم خسان ای خیم شوخ　　همچو نقش خود سبق بر کلوخ

گر نویسی بر کلوخی نقش خود　　کی توان او را بپیش شاه برد

پس بیا تو ترک کن این قیل و قال　　لا احب الافلین گو چون خلیل

عشق پیر دان خدا ز انوار زن　　تا سبق خوانی تو بی گوش و دهن

ان زمان این درس لایق شود　　که نبود عقل را عاشق شوی

ای برادر علم و بحث مدرسه　　کی رهاند مر ترا از وسوسه

چون بشنود سوره عشقت و بس / در بنی و سوالش انبرک کس

عاشقان فارغ ازین و سواکها / همچو رندان زخم و حسرت کاسها

همین بیان کرد مرد عشق باش / مستعد درس درد عشق باش

پرده هستی بدر همچو لیس باش / بی غم و تشویش هم در درد خویش باش

در طریق عشق همچو یک رفیق / نیست تنها بی مناسب الطریق

تماشا جو مه چنین و گلعذار / چون کنی بی شاهد خوبی قرار

عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو

گر تو همچو اهل معنی شاه هر سی / مولوی شو باش یار شاه هر سی

تا ترا او همچو خود شیدا کند / در معارف بلبل گویا کند

از عقال عقل می یابی رها / مست گردی از می عشق خدا

تا شوی غواص در دریای عشق / تا کنی پرواز در صحرای عشق

عقل را میکن فدا در عشق دوست / میکشد مغز چون بشکست پوست

چون بیابی عقل در عشق محو / عقل افتاد دهر با مقصود

کیمیا عشق را اگر شد فدا / عقل مست زر شود زان کیمیا

تو شنیدی مستی زنان مصر را / عقلشان در عشق یوسف شد فنا

از شراب

از شراب حسن یوسف گشته مست / بی خبر از خویش ببریدند دست

حسن یوسف چون کشاند عقل را / پی کمست از حسن او حسن خدا

حسن یوسف جرعه از حسن دوست / پیش آن معنی چه باشد نقش پوست

اصل حسن یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

این تن تو یوسف جان را حجاب / پرده بردار و یوسف را بیار

از میان گر پرده تن دور شود / یوسف جان ترا پیدا شود

تو بگویی هست ما هیمنه البشر / جهد کن این پرده بردار ای پسر

در تو پنهانست معشوق قدیم / گنج بی پایان زمان پیدا شود

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

گر تو ذات خویش بشناختی یقین / تا ابد در بقا باشی امین

ذات خود را گر شناسی بی گمان / ذات پاک حضرت گردد عیان

بی نشان لامکانست ذات تو / هست اندر نفی تو اثبات تو

ذات تو بیرون ز کونست و مکان / سایه تست اینکه گردد در جهان

گر تو خود را در یقین دیده / در حجاب و از عیان نادیده

هر که محجوب است او خود کور گشت / مرد آن باشد که بیرون زو گذشت

(margin) گنج بی پایان ترا از بر کلیم

(margin) این کلیم از روی گنج ار دور شود / گیتی توان زمان پیدا شود

(margin) آمنت بالله العلی العظیم و توکلت علی الحی

هر که ذات خود بدید او مرد اوست
مغز او مغز است و مستغنی ز پوست

مغز تا پخته نگشت محتاج پوست
پوست را چون پرورش از او ز دوست

گر همه خط تو از نقش هستی
روح تو میدان یقین چیزی نیست

روح قدسی هست او جفت تر است
صورت انسان و معنی آدم است

نسبت از مرد است از سرمایه ها
مرد ریش سبلتی و خایه ها

گر به ریش و خایه مرد استی کسی
هر بزیرا ریش و مو باشد بسی

ریش و خایه گر بمیرد بدنشان
مرد بودی آن همه نره بزان

بلکه مرد از انسان آنست کو
می‌شود با نفس خود خصم و عدو

میکند او را به تیغ عشق دو
مغز آنست کو برست از قید پوست

اوست پس انسان کامل در جهان
ورنه عالم پر زگاوان و خران

بهر او شد این زمین و آسمان
از جهان مقصود حق او بد همان

جوهر است انسان و چرخ او را عرض
جمله فرع و پایه است او غرض

هست انسان مظهر ذات قدیم
اوست در بحر بقا در یتیم

هست انسان مخزن اسرار عشق
هست انسان مطلع انوار عشق

سر عشق نی نشان او شد عیان
پادشاه لامکان در وی نهان

شد

شد بفیض عشق ایجاد حیات
شد کفی از بحر عشق این کاینات

جمله هستیهای اشیا هست ازو
نیست کس در عالم الا کمتر ازو

دور گردون هم ز موج عشق دان
گر نبودی عشق نبودی جهان

گرچه چیزی نیست در هر دو جهان
که نشد او گر نهانی گر عیان

لیک انسان هیچ واقف عشق را
آینه گشتست عارف عشق را

تا نگشتی دور از حرص و هوا
کی شوی واقف تو از عشق خدا

پاک شو از حرص و شهوت و آز
تا شود بابا ز جانت چشم باز

شو بری زین وصفهای ناسزا
تا شوی مست از می عشق خدا

ترک خشم و شهوت و حرص او بسا
هست مرد ره کی یابد خدا

مرد آنست ترک کرد این وصفها
هست جنسیت ورا با انبیا

انبیا از وصف بد بودند پاک
نفس را کردند از شانها هلاک

بودشان در نفس و شیطان جنگها
پس کسی کو گشت نفس شد در راه خدا

کارشان با کافران حرب و قتال
جنگها کردند در دفع ضلال

زان نرسیدند از رنج و شکست
وصل حقشان عاقبت هم چون بدست

هر که با نیران نه دوگشت وصل یار
او چه ترسد از شکنج کارزار

مومنانرا هست عرق انبیا   که همی کوشند در راه خدا
مومنان چون انبیا در راه دین   کارشان با نفس و شیطان جنگ کین
پس تو ای مومن بیا چون انبیا   در ره دین جهد اکن جهدها
گر ترا هست آن رگ پیغمبری   ملتوی از لذت شهوت بری
گر ترا هست از رسا حسن درست   کی کنی رغبت برنگ و نقش پوست
لیک شو بعثت عملها کن   عکس در رنگ او در بوده رنگ کن
گرچه این حسن و صور هم عکس اوست   عکس را بگذار ای آنکه اصل جوست
عکس اگر در تو فزاید جز اصل   آن دلیل هست اندر راه وصل
مینماید اصل اندر عکس نیز   اصل بیند چشم عارف هست نیز
چشم جان بگشا و بنگر تا دهان   اصل اندر عکس پیدا و هست عیان
هست پنهان از خرد این رازها   رو تو از عشاق خوان این درسها
اندرین ره گر خوری هین بپوی   مخبر اسرار از دان دین بگوی
مخبر است چون نیا نگر از دار   کی برانند از دین همه تا بکار
چونکه بنوشت نقش کبیر   گو نبود است از رموز دین خبیر
پس چه داند اهل ظاهر از دین   کی شود همه کور دل اهل یقین
همین

همین بیا بتبدیل کن اخلاق را   سرمه کن خاک ره عشاق را
چو همی خواهی نخوت را کن بدر   باش مبدل تا شود زهرت شکر
دولت شو از خوی ناخوش شو بری   تا ز خمره زهر هم شکر خوری
پاک کن اوصاف ناشایسته را   تا گشاید در دلت این رازها
چونکه اوصافت شود کرده هلاک   ملتوی زالایش هستی تو پاک
در دلت راز نهان پیدا شود   قطره ات از وصل حق دریا شود
نیست در فیاض تجلی همین بیا   تو مگو که من کجا وصلت کجا
نیست پایان گرچه خوان وصلها   قدر پیداست بنوش از تشنها
آب جیحون را اگر نبود کشید   هم ز قدر تشنگی نتوان برید
واصلان چون ماهیان در بحر جان   نیست خود آن بحر را حد و کران
هست اندر جانشان ماران اقرار   عیش پنهان ماهیان اندر بحار
گر تو ماری نیست دریا جای تو   نیست در خور بدریا وای تو
عارفان چون ماهیان اندر بحار   اهل ظاهر مانده در خشکی چو مار
گر نه ماری تو بجو بحر وصال   تشنه شو شو طالب آب زلال
گر شد عطش نا بحر مثنوی   فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی

جلد سادس

در جزیرهٔ مثنوی آب زلال   مانده این تشنگان در قیل و قال
هست گویا مثنوی باغ جنان   چار جوی جنت اندروی روان
گر ترا آزاد و زحمت اهل رشت   کی نصیب تو شود باغ بهشت
مقصد اقصای این دون همتان   چند روزه عز و اقبال جهان
ای عجب آن همت عالی کراست   کو مراد او ملاقات خداست
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان   پر مردم همت ای مردمان
گر تو عالی همتی می‌باش شاد   می‌رساند همتت در هر مراد
بر براق همت ار باشی سوار   می‌کنی در قصر او ادنی قرار
همت عالی گرامی دولت است   آدمی را قدر و قدرت همت است
همت عالی چو بر دارد علم   فعل و وصف هر چه با نخوتن علم
در تراز همت عالی نبود   ناقصی از زهد و از تقوی چه سود
عاشقی که آلوده شود در خیر و شر   خیر و شر منگر تو در همت نگر
گر ترا هست ای پسر همت بلند   جز بر آن معشوق باقی ره مبند
عز دنیا را مکن هیچ اعتبار   عجز و فقر و نیستی کن اختیار
زانکه میل عز و جاه و سروریست   زار ز روی وصل دلبر دل بریست
بنشسته رو

نیستی رو شو فنا اندر فنا   تا میسر گرددت وصل و لقا
تا ز خود فانی شوی ور ره اله   در فنا یابی ره آن بارگاه
هیچ کس را تا نگردد او فنا   نیست ره در بارگاه کبریا
بارگاه کبریا در نیستیست   ره نمی‌یابد هر آنکه نیست نیست
نیست گشتی ره ترا پیدا شود   چون رسی آنجای تو بی جا شود
اندر آنجا چون رسی بیچون شوی   از زمان و از مکان بیرون شوی
از یقین وا ره ببینی عیان   منظره بجان افکنی در هر جهان
همین ز هستی رو بگردان نیست شو   کن عروج از خاک بر افلاک شو
چیست معراج فلک این نیستی   عاشقان را مذهب و دین نیستی
اندرین ره نیستی تو ای ز خود دور   زین معارف هست ادراک تو دور
زین ز فهم و عاقل و دانا بریست   در خور ادراک دانشمند نیست
تا نیابی تو ازین هستی برون   حیل تو علم کنند فضل و فنون
چون شوی فانی ز هستی وا رهی   گر نحو اندر است ازین گمرهی
گر چه دقتها کنی اندر علوم   جا کنی چون سبزه با نقش نجوم
گر چه دارد قوت علم الیقین   زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین

علم کان هستی تو افزون کند / میل تو اندر جهان دون کند
می نیفزاید ترا عشق خدا / میکند در دام شهوت مبتلا
زان علومت کی کشاید چشم جان / تا جمال شان ببینی عیان
علم کان باشد که تقوا و دین / می برد میلت برب العالمین
گر ترا میل جمال دلبر است / دین و تقوا و صلاحت رهبر است
کار تقوا دارد و دین و صلاح . / که ازو باشد بدو عالم فلاح
چون بشد عالم بیا در دین [illegible] / از خودی فارغ شو و بیخویش باش
رهبری جو در طریق معرفت / کو بود مست از جام صفای خویش
تا ترا او همچو خود سرخوش کند / رخت هستی ترا آتش زند
میشوی اندر جهان خوار و حقیر / لیک در باطن شوی شاه و امیر
سرور سر در بنده کی انکنده گیست / رستی از هستی تخلص بنده گیست
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند
بنده را خوشتر چه باشد بنده گی / در رضای خواجه اش افکنده گی
چون بامر خواجه اش منقاد شد / مقبل و مقبول شد و آزاد شد
در خدمت کاهلت و بد فعال / ایمنی از خواجه خشم و گوشمال
باش اندر

باش اندر بنده گی خوار و حقیر / امر و فرمانش بجان و دل پذیر
بنده کی از سرور سلطین سر است / ای شگفتان در دو کنج کز هستی برستا خوشترا
باز خود بر کس منه بر خویش نه / سر و زیرا کم [illegible] رو کنج به طلب
ای برادر چون تو مخلوقی زبون / همه خودت از عدم هستی برون
با کمال قدرت ایجاد کرد / داد عقل و دانشت ارشاد کرد
داد در دستت عنان اختیار / هیچ مستا دست بد نیا بهر کار
هین بکن بر مرادش امتثال / جان فدا کن تا جزای یابی وصال
از رو نیت بهر حق باشد جهان / دور شو از دانه و دام جهان
این جهان دامست و دانش آز تو / در گریز از دامهای آرزو
چون خدایت داد قدرت بال و پر / میگریز از دام و بالاتر بپر
دانه چین اما ز جای مستحضر / چونکه حشمت داد نیکو تر نگر
چون ببینی دانه را یاد آر دام / مرغ زیرک باش و میکن اهتمام
هین مشو غافل بکو اندیشه کن / از بلا بگریز و زیرکی پیشه کن
فعل تو نیکست با خود هست بر / با تو خواهد ماند بی شک تا ابد
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

چون کنی فعل حسن با اختیار / زان شوی فرزند سعید و بختیار
ور کنی فعل قبیح از احمقی / زایدت عزازیل بدبخت و شقی
چونکه جمله بد بود افعال تو / چون شود در روز محشر حال تو
می نگنجی در جهان با عز و ناز / می شناسی خویش را ای بس فراز
کرده‌ای اسباب عیش آراسته / با تکبر خویش را پیراسته
ای بنز لعبت و کمر اندوخته / آخرت جامه کفن نادوخته
چون کفن آمد لباس آخرترا / می‌شود لخت آخرت ای بی لباس
حیلت این جوش و خروش عیش تو / گشته بر تخت عزا لعبت پوش
نیست خود این طمطراق تو ابد / یاد ناید هیچ از گور و لحد
نیست باقی این سرور و این سریر / در جهان نی شاه ماند نی امیر و زیر
توبه کن زین عیش و نوش بی بقا / سر درافکن سوی جوار خدا
مرکب توبه عجایب مرکبیست / بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
گر به وصل دوست داری اشتیاق / عزم او کن شو سوار این براق
دل بکن از هم این دنیای دون / تا بیابی وصل نعم الماهدون
هست این یاران دنیا بیوفا / جهد کن تا یار تو گردد خدا
چون خدا

چون خدا تنهاست تنهایی گزین / یکسل از یاران و با او شو قرین
چون بریدی تو ز یاران هوا / فرد گشتی یار تو گردد خدا
هست تنهایی بر از یاران بد / نیک باید چون نشیند بد شود
گر تو همچو می شود یار تست دود / پس تو از یاران بد بگریز زود
یکدمی با عاقلان کم شو قرین / دائما با عاشقان شو همنشین
عاقلان در قید دنیا بسته اند / عاشقان از بند هستی رسته اند
سنگ آن بشکن تو شیشهٔ عقل را / گر شوی دیوانه می یابی رجا
هین چه فرمود آن سلطان عشق / آن غریق بحر بی پایان عشق
از — عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
عقل او از عقل خلقان بیش بود / از همه با علم و دانش بیش بود
چونکه بود او عاشق دیوانگی / سیر بود از عاقلی و فرزانگی
پس چه باشد علم و عقل دیگران / پیش علم و عقل او بحر روان
آنچنان عقل و فنون و فضل را / کرد اندر راه عشق آن شه فدا
کار و بار این جهان را ترک کرد / بهر کار و بار عشق آن شاه فرد
کار او دارد که حق اندر برید / بهر کار او ز هر کاری برید

عاقلان مشغول در کار جهان　　تا جز ایشان بیارا جهان
نقد عمر نازنین کرده خرج　　در ره تحصیل حظ خلق و فرج
فکرها و ذکرها شان روز و شب　　اندرین دنیای دون سعی و طلب
یا که باشد مطلب این عاقلان　　عیش و عزت اندران باغ جنان
عاشقان دیوانه از سودای عشق　　یاوه تازان شد در صحرای عشق
هر چه غیر او شد در عشق دیوانه گشت　　**اندرین راه دو رسید و یگانه گشت**
خالق بیچون دو عالم آفرید　　شد یکی فانی یکی باقی مدید
عقل ناقص اندرین فانی بماند　　عقل کامل اندران باقی براند
عاشقان از همت عالی براد　　که دو عالمشان نشد هرگز مراد
مطلب ایشان همان دیدار او　　نقدشان شد خرج در بازار او
عاشقان چون زان وصال آگه شدند　　از ره عقل و خرد گمره شدند
عقل هر عطار که آگه شد ازو　　**طبلها را ریخت اندر آب جو**
چونکه آن عطار عطر دست یافت　　طبلها را ریخت و او سوی شتافت
میفروشند او بدین سو عطرها　　داد بیرون ما که بو گیریم ما
خود هم او عطر است و هم بو نیز هاو　　در ره عشق و طلب پوینده او
بی نیاز است

بی نیاز است او ز امره اندر نیاز　　ساجد و مسجود او اندر نماز
هم بخود طالب تو هم مطلوب خود　　هم محب خود تو هم محبوب خود
این عجب که نیست از من جدا　　**می ندانم من کجا یم تو کجا**
تو منی ای دوست من من نیستم　　پس عجب تو کیستی من کیستم
از تمام ساختی دادی منی　　هم تو جا نادر دل و جان منی
این منی هم من فنا شد در تو بی　　حمد لله که نمانده هم در دو بی
این منی فانیست را دو بی بجو　　تو هستی بگذار در اکسیر او
چون تو بی بگداختی تو او شدی　　شد یقینت در تو هم او بدی
تا گشتی او نداند اکنش تمام　　**خواه آن را نور یا شد یا ظلام**
تا نه آدمی شود او بیت عیان　　بگذر از خود او شود او بود آن
خود هم او بی و از وی بیخبر　　تا که نگشت بی سنو را او نظر
تا نه بیخود نه بی با خود علیم　　خود هم او بی و نزای الحی سلیم
از شراب عشق گر بود مست تو هست　　یا فنی در هستی خود هم چه هست
هست بی شک قدر آدم قدر بد　　هر چه بود در ذات او آن شد بدید
دادمی دید است یا بی گوشت و پوست　　**هر چه چشمش دیده است آن خبر او**

صورت تو آب و آتش باد و خاک / معنی تو از نفخت روح پاک
صورت و معنیت را داد اتحاد / ذات واجب ساختستان رب الوداد
نقش‌ها جان جهانان زنده است / در حقیقت نیست جز یک هر چه هست
ذات‌ها در ذات تو مظهر شده است / تو چه ابر او چون مه انور شده است
ظاهر و باطن بمعنی هست یک / اول و آخر یکی زان نیست شک
این دو بی اوصاف چشم احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
یا الهی اول و آخر تویی / نیست غیر تو باطن و ظاهر تویی
مای ما نفی و تویی اثبات ما / هر چه دارند از تو است این ذات‌ها
تو چو خورشید و ما چون سایه / از شعاع تو بما سرمایه
زانکه سایه از ضیا دارد مدد / بی ضیا خود سایه کی ظاهر شود
در پی خورشید خصلت سایه وار / من همی گردم تویی اصل و مدار
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
عشق همچون تند بادی سکون / ما چو برگ کاه پیشش سرنگون
هر کجا خواهد برد ما را کشد / تا مطیع و بی قرار و بی امان
عشق چون منظور شد عالم همو / جمله جنبش‌ها درین عالم از وست

عشق یک

عشق یک نور و نورش بی عدد / جمله هستی‌ها از و دارد مدد
او چو خورشید است و هستی‌ها چو شب / او چو روشن گشت شب شد منتجب
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
چون ز اوصاف حقست این عشق بس / کی شود او را بهر جنس دسترس
تا ز اوصاف بشر خالی نبود / لایق این وصف اجلالی نبود
خشم و شهوت خواب و خور وصف بشر / جنبش میل بشر دائم بشر
وصف‌هاییست چو نکه با دیو قرین / ظلم و فسق و بغض و بخل و کبر و کین
خالق عالم همی گشت از تو فغان / ما رو گردم گشته اندر جهان
ای زنده می کن هان را قف / در قفای خود همی بینی خدا
چون ز قهر حق نترسی ای لئیم / کشته‌ی تو هیزم نار جحیم
از جفایت کشته هر دم زار زار / پس تو خواهی سوخت در دوزخ بنار
عیب‌ها فی این جهان می بگذرد / فعلهایت با تو ماند تا ابد
چند روزه عمر را غره مشو / راستی و از راه حق بیرون مرو
چشم را اول ببند و برگشا / چشم آخر بین که می یابی رها
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم نه اول ببند و پایان نگر

تو مشو ناظر باین دار الغرور   گشت ناظر عارف دار الغرور

اهل دنیا با جهان بی وفا   گشته قانع غافل از عیش بقا

عارفان از عیش فنا رو تافته   با سر و سر هوا بشتافته

جاهلی از عیش فنا شد مغتنم   چونکه با او بی چو گردید او قسیم

گر ترا شد جاه و یا خود یار خویش   میکند میل ترا با حظ خویش

دوستی جاهل شرین سخن   کم شود کان هست چون کم کهن

تو بعاشق دوستی کن ای پسر   که شود در راه دینت راهبر

میکند میل ترا با عشق حق   پیش او از درس دل گیری سبق

گر کشی از دست عارف یکدو جام   مست گردی و شود عیشت مدام

خود چه دنیا میکشی خود را فدا   میکند ارشاد در ره فقر و فنا

کشته عشق خدا یابد حیات   پس بگویم این گفتگو با ثقات

واله از عشق وجود جان پرست   کشته یا قتل دوم عاشق است

ای خوش آن کشته شود عشق دوست   خونبهای کشتگی عشق وصل اوست

قطره جان غرق بحر جان شود   محو گردد قطره و عمان شود

قطره او که محو گردد در هوا   نیست گردد لاجرم گردد هبا

همین محبت از

همین مجنبد از عشق شبهای دراز   گریه کن یا حضرت حق کن نیاز

تا سحر از عشق جانان شمع دار   با شمع سوز و گداز و اشکبار

روشنی خانه باشد همچو شمع   گر فرو باشی تو همچو شمع دمع

دمع و شمع و سوز او بی اختیار   چون بسوزد او فدا گردد بار

اشک و سوز عاشقان با اختیار   همچو پروانه شان فدای کردگار

محو شد شمع و فدای نار شد   رسته از زحمت فدای یار شد

او تو هستی را فدای یار کن   تا نسبت تبدیل از آن انوار کن

تو چه دانی قدر این عمر عزیز   میکنی خرج و نگر ما هیچ چیز

اطلس عمر است بخواهش مشهور   برد پاره پاره خیاط غرور

پس تو این اطلس همه در دست داد   پاره پاره می برد بی هیچ مزد

باک نداز چه کس پیش شاه بر   قدر او الحال است آن درگاه بس کن

گر تو خواهی با خدا قرب و وصال   عمر را کن خرج امر ذو الجلال

مبتلا شد وصل خدا با اشتیاق   تا نسوزی ز آتش هجر و فراق

خلق باقی نیابی از خدا   جاودان باقی در آن وصل و لقا

دور دور آن همه طالب نحن کمالست   سهل تر از بحر حق و غفلت است

نیست باقی جز روح این جهان / روح نبود حق بماند جاودان
این جهان شد پرده حسن اله / چون جهان شد گشت اوش همچو ماه
از جهان بگذر فنا کن بود خویش / در زیان خویش یابی سود خویش
خانه را هستی بکن کاین خراب / تا شود مظهر بتاب آفتاب
گر بعشق گنج حق ویران شوی / مخزن آن گنج بی پایان شوی
در عمارتهاست کانشد عقل و غرور / در خرابیهاست عشق و گنج و نور
عاقلان خود را عمارت میکنند / نام و ننگ خود رعایت میکنند
عاقلانرا میل عزت با جهان / عاشقانرا عزم شهر لامکان
عاشقان کردند خود را تار و مار / پیششان جمله جهان هیچ و غبار
جغد در ویران نشسته برقرار / نالهها در باغ بلبل را هزار
جغد را خود چه خبر باشد از آن / که کند با شوق گل بلبل فغان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
قند عرفانست نقل عارفان / جیفه دنیا نزاغان جهان
عارفان چون طوطی از قند پر / چون صدف در اندرون دارند در
حاصلست معشوقشان در اندرون / احتیاجی نیست ایشانرا برون
پس تو در بیرون

پس تو در بیرون چه گردی سو بسو / هر چه جویی در درون خویش جو
تو مرو از خود برون با خود بیا / در درون خویش جو معشوق را
رو بکار خود گرا ای عشق کیش / نیست ای مفتون نظر جز خویش خویش
چون شناسی خویش تو غیر از او / کی شود خود غیر از او بنگر نکو
جمله موجودات شد مرآت او / از همه هر نیست عکس ذات او
جمله اشیا شد مظاهر بی گمان / از همه او ظهور روشن عیان
گر گشادی چشم از نور یقین / هر چه را گردی منظر او را ببین
جمله اجزای جهان اش خروش / زو جو دیگی جمله دریاها بجوش
دم مزن اینجای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای او
اوست هر جست جز او هیچ نیست / پیش عارف جز یکی در کون چیست
او منزه پاک از کون و مکان / هم ظهور نور او هر دو جهان
عاقلان محجوب از گفتار من / نیست ایشان محرم اسرار من
جاهلان خود دشمنان این رموز / زانکه خفاش است این سرها چو روز
سحر پندارند آیات کلیم / کی شناسند از شبه در یتیم
کی شود دریا ز بول سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

[illegible]

قشر توحیدست این گفتار ما / رسته اندر باغ شرع مصطفی

شد شریعت جامع و دیوار تخت / شد طریقت اندران جای درخت

معرفت آن شکوفها زان شجر راه / سر توحیدست حقیقت بار او

عارفان هستند گویا باغبان / میوه‌ها پر گشته زیشان در جهان

شرع و تقوا باغ و عارف فاحشش / میرساند میوه را بار اعنیش

جان شرع و جان تقوا عارفست / معرفت محصول زهد سالف است

پس کجا کوشیده بود زعارفان سلف / معرفت حاصل شد از زهد خلف

با هزاران سعیها اندوختند / در معارف شمعها افروختند

تا عیان کردند اسرار نهان / گشت ایشان معرفت با عارفان

تا عیان اشکار الشد بها / از خود رستیم و هستیم از خدا

سر توحید از ما فنا شد ماند او / ما شدیم از دست و دست از ما شو

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

شد عیان توحید همچون آفتاب / اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب

اهل دل دانای اسرار نهان / سر وحدت میشود اورا عیان

اهل صورت هست محجوب کثیف / کی بتوحید لطیف او شد الیف

هست توحید

هست توحید خدا از حس برون / اهل حس ز ادراک او بالغ زبون

تا نشد نیطن بنور الله کس / با تجلی کی بیابد دست رس

حس حیوان گر بود بران صور / بایزید وقت گشتی گاو و خر

گر تو اندر حس حیوان مانده‌ای / چیست حاصل علمها که خوانده‌ای

حاصل آنکه صدر گشتی در جهان / تو فلانی گر چه هستی ز فلان

فاضلی بالا نشینی از همه / خویش را اعلا ببینی از همه

دوستانت در جهان بسیار شد / سرکشان با تو حریف و یار شد

گر چه گشتی با اکابر آشنا / دور گشتی از ملاقات خدا

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / زآشنایان وز خویشان الحذر

تن خوریا بد ز شیر و اژدها / جان جدا ماند ز خویش و آشنا

آخر این تن خود چه خواهد شد خراب / حیف آنست جان بماند در حجاب

آشنا و خویش مشغولت کنند / کم کنی ره سخره گه غولت کنند

هین بو حشت از همه بیگانه شو / واله و آشفته و دیوانه شو

تحفه سود در طریق نیستی / شو فنا تا کس نگوید کیستی

در وجود رو آر و خرج شو / چون الف در بسم رو درج شو

او تراشد چون شتر از خود برا — تا نه‌یی چون خود باو کی ره برسا
می‌رسی با او چو از خود وارسی — کم شو از خود تا باو یابی رسی
از تو هیچ مستور چون شیاد و غر لو — که شود با این جهان مینو غر لو
در جهان تا باشی عزیز و محترم — از متاع و ملک دنیا مغتنم
تا کشندت همچو خود ان ابلهان — مبتلای بند اسباب جهان
چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
اهل دنیا زان سبب دلخسته‌اند — که باسباب جهان دل بسته‌اند
خود همه منجیت اسباب جهان — پرده‌ات باشد ز اسرار نهان
پس بیا میکن تضرع با خدا — دستها بر داره‌ایم در دعا
لابه‌ها کن تا ترا با خود کشد — مینماید از کرم راه رشد
گر کند الحاح بنده در دعا — هست بی شک از عطایای خدا
ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یا رد اویت چه کار
گر کند رد یا اجابت آن خدا — تو همان کن عرض و حاجت در دعا
بنده را چون هست دانستنکی — در رضای خواجه‌اش دل بستنکی
خواجه را در حق او احسان و جود — خود همه او اند سزای او چه بود
چیست اینجا

چیست اینجا زیرکی علم و هنر — محو او شو تا ازو یابی ظفر
زیرکی فضل و فنون هستی دهر — نیستی محو و فناستی دهر
ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته ره رو را چو غول راه‌زن
زیرکی و دانش و دنیا پرست — در مرادات جهان بکشاده دست
سعیها و جهدها دارد بسی — تا درین دنیای دون گردد کسی
زیرکی اورا ز حضرت دور کرد — دانشش چشم دلش را کور کرد
در حقیقت اوست دانا و زیرکی — بگذرد زین دانش و زین زیرکی
کو علیم از علم ربانی شود — فضل و عزت بگذرد فانی شود
خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند هر دم ترا رحمت نزول
رحم بر هیچ و در عاجز بود — بر توانا رحم کی جایز بود
بر ضعیفانست رحم آن رحیم — بر گدایانست احسان کریم
هرچه دارد بر همه انعام عام — رحم بر اشکسته می‌آید مدام
جمله موجودات را از فیض جود — او همی بخشد هستی و وجود
جمله عالم مست از جام او — جمله خلقان سوی او دارند رو
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ

در تجسس خلق را هرگوز است — در حقیقت جمله را مقصود اوست
سیمین روی را نهاده بت پرست — خود دور از آن بت مراد او بود است
گرچه رو آورد با نقش و نگار — از ز کیش خالق پروردگار
صورت ار کرت بود معبود او — در حقیقت خالق است مقصود او
در شریعت کافر است او بی گمان — خود حقیقت را خدا داند همان
هیچ کافر را بخواری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید
هر کسی ست در صورت نظر — جز خدا ایست از باطن خبر
کس کجا داند که این اسرار چیست — کیست مرد و خدا اختیار کیست
خدمت و خلق حسن داد خداست — او بمؤمن در ازل از حق عطاست
گرچه هرچه بود آن خواهش نشان — تو بدین پاک احمد دست زن
دایما میکوش اندر راه دین — باد بر تو مشورت با مسلمین
مشورت کن با گروه صالحان — بر همه امر ارشاد و هم بدان
گر بیابی در جهان یک مرد دین — تا توانی باش با او همنشین
اهل دنیا مشورت با همدگر — میکنند و از دنشان سیم و زر
تو بیا کن مشورت با عاشقان — باد مطلوبت جمال بی نشان

گر کسی با

گر کنی با عقل با فضل مشورت — در جهان سود و زیان بنمایدت
در شود هر شد ترا عقل تمام — میکند میلت بحقی لاینام
در مجالس مطلب انداز عقول — آنچنان عقلی که بد اندر رسول
خود کجا باشد چنان عقلی دگر — میشود از نور او روشن نگر
از تصوف عقل اگر یابد صفا — میشود روشن بنور مصطفا
روشنست شمع دلها اهل دل — هر زمان از نور آن شمع چگل
در قلوب عاشقان و عارفان — نور احمد هست تابان هر زمان
هین مشو یکدم ازین شاهان جدا — تا شود روشن بنور مصطفا
گر ازین انبار خواهی بر و بر — نیم ساعت هم ز عمر دان بهر
گر شوی با عاشقان تو همنفس — دور باشی از هوا و از هوس
میشود جان و دلت از عشق پر — یابی از انوار احمد بر و بر
آن زمان واقف شوی تو خویش را — که شناسی سر توحید خدا
گلشن وحدت شود جان و دلت — خویش را یابی نماند مشکلت
میشود در باغ دل لب عیان — او چو گل خندان تو گل بلبل در فغان
دلکه دلبر دید کی باشد خمش — بلبلی که گل دید کی باشد خمش

در دولت است آنکه تو داری ازو / او بتو واصل تو مهجوری ازو

گر گشاید این دلت صاحبدلان / چون گل خندان شود دلها عیان

بر در دل قفل زد نقش پلید / صحبت اهل دلست او را کلید

گر رسی تو صحبت آن یار را / میگشاید در دلت گلزار را

ای برادر در دلت گر نهان / از فراقش کار تو آه و فغان

یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

در حضور اهل دل دل وا شود / در دل اسرار نهان پیدا شود

مؤمن مرآت مؤمن در جهر / تو در آن آیینه حسن خود نگر

گر شود مرآت تو مرد خدا / انور و بینی جمال خویش را

گر ببینی خویش را جز آن شوی / همچو بلبل پیش گل نالان شوی

عاشقان را چونکه گردد پرده باز / یکدمی خالی نگردد از نیاز

پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون

پنج وقت آمد خلقان را نماز / میکنند آن وقتها با حق نیاز

عاشقان هستند حق لا ینام / در مناجات و تضرع بر دوام

عاشقان در وقت هجران و فراق / لابه و زاری کنند از اشتیاق

کس چه داند

کس چه داند گر شان اندر وصال / دایما در ذوق و شوق و وجد و حال

در فراق و در وصال این عاشقان / نیستند از دوست غافل یکزمان

یکدمی هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیش خیال

هست شیرین گر بیاد نالها / عاشقانرا در فراق دلربا

آه چه شیرینست شبهای دراز / ناله و فریاد و زاری و نیاز

خود فراق عاشقان وصل و لقاست / عاشق از معشوق یکدم کی جداست

عشق از معشوق سازد عشوه ناز / باز از عاشق کند با خود نیاز

گر حقیقت بنگری غیر عشق چیست / عاشق و معشوق غیر از عشق نیست

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میان هر دو شان فارق و فاروق نیست

یا الهی کن مرا از عشق پر / کن فنا بیهوش هستی ام ببر

از شراب عشق کن مست خراب / عرضه کن بر من جمال بی حجاب

گرچه با وصل و لقا لایق نیم / لیک دارم بس امیدی از کرم

ساختی چون از خاک آدم قدرتت / زان شدم امیدوار از حضرتت

خاک را هم ساختی از عدم / کن قبولم یا الهی از کرم

در کمال رشته من منتهی / لطف تو در فضل تو در من منتهی

خود عدم کی کرده است یاد کس		او چو من کی بد ز عصیان روسیاه
بود می من کانکه یارب عدم		کا مرا هستی مرا چندین ندم
نا فرسای مجو من عاصی دگر		از همه ناراستان ناراست تر
نامده اولاد آدم مجو من		بد فعال و زشتکار و مفتتن
گرچه کردم از عطا جرم و گناه		باد صرصر بد قضا من برگ کاه
این قضا را گونه گون تعریفهاست		چشم بگشا بنگر یفعل الله ما یشاست
همچو گوی پیش چوگان قضا		رفته غلطان جابجا ناسزا
بس که غلطیدم بسر گلخن و چمن		گشته ام ناپاک و آلوده چنین
همچنین بزن چو کان من آلوده را		افکن اندر بحر شفقت ای خدا
تا شود غرق اندران بحر صفا		از همه آلوده گی یابم رها
اندران دریا بمانم جاودان		لا احب الآفلین گویم بجان
شد صفیر باز جان در سوح دین		نعره های لا احب الآفلین
جان و دل هستند ز اقلیم بقا		گشته محبس تن درین دار فنا
جان و دل مرغان باغ لامکان		تن قفس این هر دو محبوس اندران
بود این از نفخت نفخهٔ		اوست از دریای بیچون قطرهٔ
خود کجا گردد

خود کجی گردد بیان اسرار جان		عینیت جز منها امر بی الحس بیان
دل جمال دوست را آیینهٔ		اوست گنج عشق را گنجینهٔ
منظر حق دل بود در دو سرا		که نظر دارد شها این شاه را
هر که شد محبوس آب و گل		او چه داند چیست سر جان و دل
عینیت اهل تن ز جان و دل خبر		جان چه و این چیست جانش کس حقیر
جان و دل هم عاشقان زاد حق		که همی خوانند از وحدت سبق
فارغند از عز و جاه و نام و ننگ		بی نیازند از جهان و بو و رنگ
عاشقان گر دیده اند بنامی قبول		عاشقان هستند از هستی ملول
هر که او یکبار خود بد نام شد		خود نداند نام چیست نام شد
خود کجا بدنام گردند این کسان		نیک محجوبند زنشان ابلهان
گرچه عالی قدر دارند این کبار		عینیت خود پیش ابلهان ندارند اعتبار
هست عارف مظهر ذات ودود		کی گشاید سر چشم اعمای حسود
اهل عرفان شد گل تر زان بهار		لیک اندر چشم هر چشم هست خار
قوت جان گشته هر کرا انوار ذات		زان رواند از لبش آب حیات
هر که باشد قوت او نور جلال		چون تراود از لبش آب حیات

آب حیوانست این نظم شریف … کاشکی بودی لایق محرم حریف
از تو میخواهم خدایا همدمی … کو شود این سرها محرمی
پیش کو راز چون برافرازم چراغ … چون بریزم قند را من پیش زاغ
چون بعنقا ای دهم حلوای تر … بیهوده است او از خوشی با کودکی گیر
آه کو یک همنشین اهل درد … دور باد از مجلس من خام سرد
ای فغان از یار ناجنس ای فغان … همنشین نیک جویید ای مهان
همنشین کو که مست جام هوست … از خودی واگشته پر گشته ز دوست
از جهان بیگانه با حق آشنا … واندر آن بحر وحدت آشنا
خالص و مخلص شده خاص خدا … پاک از ناموس و تقلید و ریا
غارق غوطه خورده از وحدت بری … واصلی گشته از کثرت بری
گر بیابی همچنین کو بیرعیان … او بسی بر جای سیر او نهان
چشم من چون دیو از آن افتاد … کثرت اعدا از چشم فتاد
گر چنین یار بود هم ساز من … او نگشتی محرم و همراز من
چون بگویم نکتهٔ توحید را … من همه آلوده حرص و هوا
خود نمی فهمد اگر میگویمش … یا مگر با آب تقوا شویمش

افکنم در آتش

افکنم در آتش عشق خدا … پاک می سوزد شود محو و فنا
عشق شود چون سوخته آتش پذیر … بعد از آن از سوز من گردد خبیر
زان شود آتش زمین سوخته … کوست با آتش زمین آموخته
جان عاشق ز آتش عشق الست … سوخته است و قابلیت یافته است
در ازل بوده است با عشق آشنا … زان بنور آغشته است آن نور را
عشق چون زاد صفات پاک آن خدات … از صفات حق با آدم جمع است
آدمی گشته مظهر اوصاف او … آن صفات پاک را از خود بجو
ذات خود بیرون نباشد از صفات … هم ز خود جو پر تو انوار ذات
آدم اصطرلاب اوصاف علوست … وصف آدم مظهر آیات اوست
گر تو ارزوی حقیقت آدمی … تو یقین این رازها را محرمی
ور نه ای آدم تو جنس گاو و خر … کوشش تو زین نکتها بوده است کر
گنج مخفی در وجود آدم است … آدمی بس پادشاه اعظم است
جسم او را قوت حیوانی غذا … قوت روح او ز انوار خدا
گر رسد جان ترا از حق غذا … این غذاها را نماند اشتها
گر نماند اشتهای نان و آب … بر جهت می این دو قوت مستطاب

[illegible]

زین غذاها کردمی خود را نظام | میکنی پرهیز از خلط طعام
میشوی منقاد بر فرمان حق | تا شوی بر خوان دین مهمان حق
انور ان دعوت غذا و قوت جان | نور عرفانیست بی حلق و دهان
ان زمان در ذات تو گردد عیان | ذات بیچون و صفاتی بی نشان
آدمی مرات اوصاف قدیم | زو نماید وصفهای ان کریم
خلق را چون ابر باران صاف زلال | انور ان تابان صفات ذوالجلال
علم او جاری بجان عالمان | لطف رحمش از کریمان جهان
حکم و عدل و هیبتش از حاکمان | هم عطا و جود از محسن عیان
منتقم مرات قهر و سخط نور | هم هدایت کرد از مرشد ظهور
رافت و شفقت ز مادر از پدر | حلم و صبرش از درویشان نگر
ظاهرست در مظاهر نو ظهور | بالحقیقت از فکرت و اوهام دور
خوب رویان آینه خوبی او | عشق ایشان عکس مطلوبی او
عکس حسن بی نشان حسن بتان | بی نشانست اصل عکس از وی نشان
خود نشانها از بی نشان بنود عجب | که شود ظاهر مسبب از سبب
جمله اشیا شد مظاهر بی گمان | لطف و قهر حق از ایشان شد عیان

اصل بیند

اصل بیند عکس را صاحب نظر | او معانی را ببیند در صور
خود ز معنی میشود صورت پدید | چشم اهل دل بجز معنی ندید
جمله تصویرات عکس ان خوبست | چون بیابی چشم خود جمله اوست
چشم مالیدن گشادن چشم جان | در صور دیدن ظهور اعیان
ابوان از پرده جسمها برون | میشود واقف ز احوال درون
خویش را در کیمیا انداختن | هستی را از دو زر ساختن
در ره عشق خدا فانی شدن | پرتو انوار ربانی شدن
از صفتهای بشر مبدل شدن | در حرم توحید محرمش خلیل شدن
چون مبدل گشته اند ابدال حق | نیستند از خلق برگردان ورق
کی بداند اهل تن ابدال را | کی شناسد او مقام و حال را
نیست خلق او محو ان خلاق شد | نیست سنگ او گوهر اتقاق شد
هر که در وصف بشر باشد هنوز | او چه فهمد زین اشارات و رموز
گر ز اوصاف بشر بیرون جهی | بر بری از دام هستی وا رهی
نی بیند چشم جز روی دوست | تا بدانی نیست غیرش جمله اوست
کرد در چشم حق شناسی ام نظر | دوست بر جبین عرش بر دو سرا

از خدا میخواه چشم حق شناس تا نمانی در حجاب این حواس

چون ببخشد چشم می بینی عیان حسن غیب الله است از چشم نهان

خود جدا در هر دو عالم هیچ نیست جمله موجودات در معنی یکیست

جمله از دام بره معرفت باز ملک شو داد و کشتی چو کرد چشم باز

کاشت تخمی بیاید در انبار کرد جمله محصولات را احضار کرد

جمع دنیای علم ماوی الوردن هست حق کل شود یا نخوردن

تخم از انبار در دست علوم کاشت میکرد و در انبار هم

هر زمان میکاشت بر میداشت باز که دیر انبار رهان کارساز

گشت زارست این جهان ما را همه جمع باشیم از آن انبار رها

دل منه که عاریتی با این جهان راحت از نور حضرت انبار دان

نیست بیرون لذت ذوق و صفا تو درون خویش یابی ذوقها

راه لذت از درون دان نی برون ابلهی دان جستن قصر و حصون

گر گشاید در درونت چشم دل فارغ آیی از جهان آب و گل

در دلت طالع شود آن آفتاب میکند عرض جمالت بی حجاب

ورنه دارد نور کور است چشم تو تو نبینی جز جهان آب و گل

بر مثال بیضه است

بر مثل بیضه است چشم پیر گر دارد پر در بیضه زیر پر

می پراید مرغ قدوسی از آن پر گشاید بر پرد تا لامکان

در میان بیضه چون فرخها نشنوا تسبیح مرغان هوا

زیر پر آنکه دارد او ترا گر غرض یابی جهان پا بی رها

اگر این بیضه شود خرج جهان زیر پر باید ترا ای مرغ از آن

گر نیابد از عنایاتش مدد گرد را ببر زیر پر فاسد شود

چون شود عاشق تو رفتی زیر پر شو برون از بیضه پر بگشا بپر

از هوا چون بلبل عاشق شوی تو به بزم اولیا لایق شوی

چون رها گردی هوا از نسیم حق در رسد اشواق از نسیم حق

گر سعادت یار شد بود از ازل حق عنایت میکند عز و جل

ور عنایت در ازل یار نبود چون سعادت نیست از عیب چه سود

از خدا ایمه ها دیدن هم مغل مانده بین الاصبعین او رست دل

گر هدایت میدهد هر کس خوش در ضلالت هم دهد در هیچ

میدهد با دوستان از لطف جام میدهد با دشمنان از مکر دام

مکر حق سرچشمه این مکرهاست قلب بین اصبعین کبریاست

با الهی تو عنایت کن بما / ده سعادتهای هدایت کن بما
ما بدست قدرتت بس عاجزیم / رحم کن بر ما زلطف ای کریم
زیر پر عشق ما را پشه وار / ده حرارت مرغ قدسی برآر
هم بده آن مرغ را پرهای عشق / تا پرد تا مبدا و مأوای عشق
دیدهٔ ما را بکن روشن بعشق / میکشان ما را در آن گلشن بعشق
بهر دیده روشنان پرداز فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
از عنایت چشم ما گر وا شود / بی جهت در شش جهت پیدا شود
هر که از عشق خدا یابد حیات / او میان گلشن است در شش جهات
می نبینند عاشق الا روی دوست / چشم باطن بنهند نقش پوست
چشم حسی ناظر نقش صور / چشم جان از آن تو در معنی نگر
عاشقانرا جمله عالم گلشن است / جان عاشق آفتاب روشن است
قدحهای صور بگذر همه ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
گر هدایت نور بخشد ای پسر / تو نبینی جز معانی در صور
چشم پاک مصطفای بی نظیر / جبرئیل از صورت دحیه بدید
گر گشاید چشم از نور جلال / صورت عالم نماید آن جمال
عاشقان

عاشقانرا هست آیینه جهان / اندران عکس جمال بی نشان
چون ز معنی گشت پیدا این صور / تو ز صورت بگذر و معنی نگر
صورت از بی صورت آید در وجود / همچنانکه کز آتش زاده است دود
گرچه از نار است هستی دخان / لیک معنیست این ظلمت و نور است آن
نار چون معنی دخان چون صورت است / دود از آتش دلیل آیت است
تو ز صورت کن بمعنی انتقال / لیک بی توفیق باشد این محال
گر عنایت میکند آن مستعان / میشود معنی ز صورت عیان
از عنایت گر نیابی تو مدد / کی رسی جایی بفکر و بی خود
ترک فکر خویشتن کن ای امیر / با همکس پیش عنایت خویش بیم
گر عنایات خدایت یار شد / جان تو مسرور از این اسرار شد
در عنایت جهت دستی نزاد / سعیها و جهدهایت جمله باد
ای خدا و ای معین و مستعان / از عنایاتت بکش ما را عنان
گشت کشان ما را همی بر تا وصال / نیست ما را جز عنایاتت مجال
هم تو بخشی جهد ما را ای معین / جهد ما را با عنایت کن قرین
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوف است از صد گون فساد

تو بیا ای شاه هرگی خاکسار / با تضرع کر مناجاتی زار زار

گر عنایات حقت نبود رفیق / ملنیوسی در بحر تحیر دمی غریق

وای اگر نبود هدایت رهنما / مانده در ظلمت و جهل و عمی

در گل عصیان فرو شو پای تو / گر نگیرد دست فضلش وای تو

مانده با غفلت اندر بندها / میرهی با خلق عالم بندها

دقت نبود دیگر آنی های های / در غم خود چون زنانی وای وای

نبود با مردان دمی نعره زنان / مانده در بند شهوت چون زنان

یا العجبی از رحمت نادیده ام / لیک داغ عشقت بسی گزیده ام

کرده ام با عشق من خود را خراب / پایمال افتاده ام اندر تراب

کشته ام خورده لیل اندر جهان / در میان مرد عالم مستهان

کرده ام در عشق جان و سر فدا / کشته ام قربان عشقت ای خدا

دین من از عشق اندر بوده هست / زندگی زین جان و سر ننگ من است

سالکم من در طریق مولوی / کشته ام غواص بحر مثنوی

مرشد را دست مولانا بمن / از زبانم ادمی گوید سخن

عاجز افتاده ام من بس حقیر / هستان از لطف عشقم دستگیر

گرچه من

گرچه من ناسستم جز بر دلی بصر / شد عطا گیر من آن صاحب نظر

گر مظفر نیستم من نیست غم / کان مظفر گشته پیر دین خوشم

یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر در یا نظر در جوی باش

اولیا از حق مظفر گشته اند / هم بنور حق منور گشته اند

همچنین هیچو اوراد و بس او بپیر / تا کنند انوار آن پیرت منیر

شاه هر کس چون یافت پیر مثنوی / شد مرید کش در طریق مولوی

آتش افروخت اندر بحر عشق / گر یاد و دیر اندر شهر عشق

زاد عشق اندر دلم خورشید وار / برد از من آن زمان صبر و قرار

صبر من برد آن زمانم عشق زاد / در کف است او جام انعام باد

بود او غواص در دریای عشق / شیر غزان بود در صحرای عشق

کرده بود او ظاهرا خوار و خراب / باطن او بود تابان آفتاب

با ضیا آتش ساخت پیراه جام را / خود بجای پرده بود و جام از ضیا

جان او از عشق بی آرام بود / زان مدام اندر کف او جام بود

از خم عشق او شرابم داد جان / سر خوشی ام تا بنیند اهل کژ آن

خلق اگر نبود سزای آن شراب / آن بریده به شمشیر خراب

مستم از شراب خم من لدن | زان چنین مستانه میگویم سخن
از شراب عشق هر کو گشت مست | گشت آزاد از عقال عقل پست
عاقلان هستند غافل زین شراب | گشته عقل و هوش ایشان را حجاب
چند باشی ای اخی محجوب تو | باش طالب تا شود مطلوب تو
سر وحدت ما نوزاد در الکشف | بین که ان سلطان سلطانان چه گفت
یار را چون ان بگویم صد جهت | گر برانم که نمی یابت بجست
این عجب که طالب زر جو جو | کو بیا دکانکه کو گفت استاد
او چه گویم نیست دستوری که تا | فاش گویم نکته توحید را
لیک من هر چند گویم راز فاش | تاب خور را نیست تا بی باخفاش
گوش و چشم دل گشا ای یار من | کور و کر زین راز چشم و گوش تن
چشم و گوش دل چو باشد رهنما | مر ترا گردد عیان این رازها
آنکه او را چشم دل شد دیدبان | دید خواهد چشم او عین عیان
هر که او را نیست چشم اندرون | او نبیند جز همین دنیای دون
او خوست دنیا و اهلش گاو خر | از جهان عشق ایشان بیخبر
اهل تن را در خور است این خاکدان | در فضای قدس پران عاشقان

جیفه است

جیفه است دنیا کلاب لعل این | عاشقان شیران صحرای یقین
ملک دنیا تن پرستان را مکان | عاشقان را ملک عشق جاودان
ملک دنیا تن پرستان را حلال | ما غلام ملک عشق بی زوال
ار ره دانه دارد تن پرست | ان دنی از دام دنیا زان نرست
اهل دنیا طالب مال و منال | عاشقان شاهان ملک بی زوال
عاشقان را هست از فقر افتخار | عز و جاه و خواجگی ننگ است و عار
گشته اند از حرص دنیا را غلام | خواجگی شد بندگی پیش عوام
چون تو هستی بنده دنیای دون | خویش را از ابلهی خواجه مخواه
عکس میدان نقش دیباجه جهان | نام هر بنده چنان خواجه جهان
ای برادر خویش را نشناختی | گوهر خود را بخاکی انداختی
مانده در ویرانه ای شاهباز | هین بکن پرواز سوی شاهباز
تو درین ویرانه چون داری قرار | هست جویای تو شاه اندر شکار
تو چه جغدی جای تو ویرانه نیست | تو نمی دانی که در دست کیست
تو خلیفه زاده ای آدمی | خویش را بشناس آخر یکدمی
سجده گاه لامکانی در مکان | مرغ بیت از تو ویران دکان

هست آدم بس گرامی پادشاه با ملائک گشته است او سجده‌گاه
لمعهٔ انوار حق زو گشته عیان نکتهٔ اسرار حق زو گشته عیان
همچنین که آدم را خلیفه گفت حق خواند از او از علم الا
علّم الاسما وحی کرد او را خدا تا ملائک گفته‌اند لا علم لنا
انبیا هرگز نگفتند از هوا بود نطق انبیا وحی خدا
منطقی کز وحی نبود از هواست همچو خاکی در هوا و در هباست
می نگفتند از هوا احکام حق می‌نجنبیدند بی فرمان حق
قول و فعل انبیا و اولیا بود جمله بر رضای کبریا
بی رضای حق قدم ننهاده‌اند می نشد صادر از ایشان پا سپند
با جمال جانفزا عاشق بود در ره سعی و طلب صادق بود
گر تن ایشان فنا شد چه زیان مرد نور حسن ایشان جاودان
برق فر از دل خوب صادقین تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
ای خنک آن را که دارد نور فهم تا بجا نور چون فنا گردد حضور
تو مدان دولت که دارد مال و زر دولت آن باشد که دارد نور و فهم
تو مگو دولت بغیر مال و جاه که فنا نو جاودان گردد تباه
دولت جا

دولت جاوید بس در درویشیست هست و چراغی دیگر چو شبیست
هست اندر فقر و فاقه مرد نور در غنا گشت نقش فرعون و کفور
شکر کن ای مرد درویش از قصور که ز فرعون رهیدی و از کفور
شاه هر جایی باشی ار درویش و گدا شد سعادت گر ملازم فقر و فنا
در طریق نیستی او گر در باشی باش فانی از در عالم مرد باش
در جهان تو عزت و دولت مجو ما توان گشت قدرت و مکنت مجو
باش در فقر و فنا خوار و حقیر عاجز و مسکین و درویش و فقیر
باش بی‌کس شوریده حال و بیقرار دائما با عشق گشت حیران و زار
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست درد و غم خفته اندر ظل دوست
شاه هر کسی با عجز و حیرت گشت گدا تا گشت آسوده در ظل خدا
با نیاز و عجز و با سوز و گداز گشت فنا در راه عشق بی‌نیاز
هستی تو چونکه از انعام اوست خرج کن این هستیت در راه دوست
گر کنی هستی فانی ات فدا هستی باقی بیابی زو جزا
زندگی جاودانی ات ممات اندرون ظلمت است آب حیات
زندگی در مردن در محنت است آب حیوان در درون ظلمت است

یا الٰهی خود تو دانی جان ما | چون نباشد در ره عشقت خدا
جان ما یک قطره است از بحر جود | قطره را در بحر انوار انم زود
قطرهٔ آلودهٔ ناپاک ما | پاک گردد اندران بحر صفا
قطرهٔ ما چون دران دریا رسد | محو گردد قطره کی دریا شود

حق روح پاک فخر انبیا
کن نصیب ما وصالت ای خدا

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب والیه المرجع والمآب
والله اعلم بالصواب
الفقیر درویش محمد المولوی

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب ۱۲ اواسط شهر محرم الحرام صنو المظفر سنه ۱۰۳۴

زاهدوک حوری بز جنت عاشقوک دیدار یار
لاجرم فرقی شوک حوری لینه بز سوداسی وار

تمت الکتاب بعون الله الوهاب فی اواسط شهر محرم الحرام

طهماسب بهادر ارشده الله القادر

مثال بی مثال واجب الامتثال واصل اولیجاق معلوم اولاکه بوندن اقدم سعید الحیوة
وشهید الممات مرحوم بابام سلطان سلیم خان علیه الرحمة والرضوان نشیمن
فنادن سرای بقایه انتقال ایدوب بارگاه قدس آشیانه دن توتی الملک من تشاء
تقدست اسماؤه وتوالت آلاؤه سریر ملک خسروانی وتخت خلافت صاحب
قرانی جناب جلالت مآب وعتبه سعادت نصابه تفویض اولنوب ممالک محروسه
نامتناهی واقالیم محمیه سعادت دستگاهی بالطول والعرض بموجب انا جعلناك
خلیفة فی الارض قبضه قدرت جهانبانی ونتیجه مکنت فرمانروایانه مفوض
ومقرر ومضبوط ومسلم اولوب پادشاهی دارالدین صاحب تمکینی نسق گردوندن نظم
بوندن سورب درگاه جهان پناهیه اظهار عبودیت استثنال اوامرلردر اعدای سیه
داخی صدمات صرصر قهرمانی وسطوات هشت آیات عنا برمرده شتمه
ایلیوب مرغ روح برفتوحکی چنگال شهباز اجل پروازده دن خلاص ونقار شهباز
بلند پروازده مناص بولمش اوقلو نشانلر ایدرکه عرصه چکنوب جنکده فضای
جهانی باشوکه تنگ کوروب زمین مردان عدو کوستر دشمن شکن وولوله
توفنک ضربندن ضد ولوح افلکن سرنی سود کی سراسمه ایدوب عسکر شیاطین
رهبرک یوم یفر المرء من اخیه حالتن ... ایلشلر ایدی لکن آبا واجداد
عالی نژادمک طبایع محمدت بدایع نهالرینه کمال مرحمت ونهایت عاطفت
ووفور شفقت ورأفت پاکیزه اولوب قجانی فوج وزبونی اولدرمک
عادت مرضیه ... اولمامغین نقطه وجه ... آلوده کی تیغ تیزاب
عساکر ظفرمآثر ایله صفحه روزگاردن حک ایلمک ممکن ومیسر ایکن اغماض
عین اولنوب ... خزائن وجهاننک نهب وغارت وجمعوده ولایتنک
تخریب وصرفی ... لوا دکوسترتمک ونوع بی فروغ هزیمت سزاکه
مجتمع اولان طائفه ملحدین طعمه غازیان فتوحات آیین واقع اولمق ایدی
اعدای اکر طبیعت ضلالت سرشتکه ذره قدر بخته جلادت وغیرت اولا ایدی چوقدن
هلاک اولورلر ایدیکه بس بونکبی عنایت ... آلتقه جان خراسانکه
آماده ... بارگاه جهان پناه فلک انتسابه آدم کوندرب عرض عبودیت

جان

صورت مکتوب ارسله الموالی المرحوم سعدی چلبی تاجی
الی جناب اخیه الکبیر المولی الخطیر جعفر چلبی
المفتی السلطانی بکلیح
دستوح المحرمیه

ابیع الهادی

فرمان قدر نفاذه جواب ... ایکی وقتکه حاضر اولماسی واستعجالی
بعنایت الملک الخبیر عرصه جهانی وجوه ... تطهیر ایدیم بسنی فتوحات بعد
کوزسک وباطاریه ... اولمجه ای بالآخره اوجه ... نقیب بینه
اولماجه ... معلوم اوله شویلکه ... مخالفت مشوم اهل
ربع جبوش آوازه طوق صاعقه کردار رعد آثار خیشوم ... وندای ترام
ولجاجه ذاهب اولورسک ... صدای تصادم لبوت ... زائل اولوب
واکا غدر فرعونی وبندار عودی جبلت ... سعادت بسک اولادا ایلمکدن غیری ... کوریسین
کامیاب ... دولت ... وتکیه ... درویش ... اولوچ تراب
اولوب ... درویش ... طریقه اجدادکم
اولوب فاتحان ممالک ... تاج الحاد ... ولاینکه داخل
دکلاوران اولماغین ... اعلام اولنوری شویلکه کروه ... رضیه
ظفر رهبرکه بهجوم نصرت رسوملری ... تنبیه احوالکاران ... اولوب عسکر
آمدی خبیر واکاه اولاسنکی عنان عزیمت ظفر قرینی ... الحمد لله ... لهذا
ایمان اولوب آیین کفر وضلال علی جهة الکمال نکون ... واهل
خطه فتوح وتسخیر ... دار الاسلام ومعابد ... فیلیده
وینصرک الله نصرا عزیزا ... انا فتحنا لک فتحا مبینا ... ودلیل
ایله ... عزیمت ایدوب ... کبی هادی ... عدو شکار
اولوب ... ایدی استخلاص ... لشکر ... ربع مسکون
... واقع اولان قلعه ... ممالک ...
... اقصای ممالک ...
او ... اراضی تبریز وآذربیجان بلکه جمله ممالک ایران وتوران وسائر ولایت اولدیغی
معلوم اولدیغی داخی ... همایون ... موجب ...
جان سپاری ... رقیت ... اتراک ... تمام ... وداع ...

صورة مكتوب [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم • تيمناً بذكر الملك العليم

يقبل العتبة العلية التي بصعيدها تيمم ارباب الآراب ومنها يأتي لاصحاب الحا
فتح الباب • اليها تعنو النواصي من الداني والقاصي • المملوك الذي هو لدوام
دولتكم داع • وفي مراعي هدايتكم راع • ولوظايف الادعية الصالحة
مواظب ومراع • ولتجديد مراسم الاثنية الفايحة ساع • وينهي واقفاً
في موقف الخضوع • واضعاً لجبين الضراعة موضع الخشوع • الى المقر
المولوي الاولوي العالي • حاوي المفاخر والمعالي • الذي الى جنابه يأوي
المكارم والمحامد وبابه ومعاهده يتطوع لسان كل شاكر وحامد • اما
العلم فهو حائز قصبته • وسابق حلبته • وجامع شتاته • ومحيي رفاته
ومحط رحاله • ومنبع زلاله • ومسقط راسه • ومنبت اغراسه ومحل
صادره ووارده • وحاوي طريفه وتالده • واما المجد فهو الاس لاركانه
والركن لبنيانه والحامي لحماه • والباني لمبناه • والناصب لبنوده • واعلامه
والوطي على غاربه وسنامه • واما النظم فهو جهينة اخباره ومجدد دوارس
معالمه وآثاره • ومطلع هلاله • ومنهل سلساله • وناظم عقوده • وناسج
بروده • واما النثر فهو بيت قصيده • ومشيد خشيده • ومرشد رشيده
وابن عميده • وناظم اموره • وحافظ ثغوره • هو الذي باحكامه احكامها نسخت
محاسن الاوائل • وعلى منوال فضله وافضاله نسجت برود الفضائل
والفواضل • هيهات هيهات متى يطيع نتاج القطوع احاطة وصفه الجميل واني
يحيط الوصف والرصف بمقدار قدره الجليل • فلنطو كشح الكلام • ولنختمه
بدعوات طيبة الختام • لا زال يأوي اليه المكارم والمعالي من كل فج عميق و
يلوذ ببابه الآمال والاماني من كل مرمى سحيق • وينصب ارماح جلاله على هام
الخلود والابود • ويجر اعادي دولته الى مضايق السود بحبل الوريد الى ان يفترق
الفرقدان • ويعتنق الخافقان • ويخلع الجديدان • ويؤوب القارظان • ان المملوك
منذ رماني زماني من حضيض القربة الى مهاوي الغربة • واستلبني من بين الاحباب

الاحباب وسقاني سلافة الحيرة بكاسات الاغتراب • وتلقتني ليالي الانفصال
على رغم ايام الوصال حيرتني وجدان الفراق • وفقدان التلاق • وتذكر
الاحباب • وتفقد فكاهة الاصحاب • وتقلقل البال بتلفت الاهل و
العيال حيث لا ارى اثرهم • ولا اسمع خبرهم • ولا استنشق ريّاهم و
لا اتوقع لقياهم • وكلما طويت المراحل • وحالت بيننا الفراسخ والمنازل
هاجت في القلب البلابل • وانحدرت الدموع الهوامل • شعر
مهما تذكرت العذيب وماءه • اقسمت من عذب الفرات عذاباً •
واذا اصابني الصبا من صوبه • ذكراً لها عهد الصبى فتصابى • شعر
الى ان حللنا دمشق المحروسة • والمنازل المانوسة • فانخنا البازل الاموي
والقينا فيها مراسي السكون • فلما تعين الاقامة في تلك المقامة زاد القلب
اضطراباً • وضرام الشوق التهاباً • لتزايد الولوع الى لقاء الاخوان و
النزوع الى الديار والاوطان • مع ظهور العائق عن المرام من زيارة
الركن والمقام • فبقيت في مدينة جلق • كالاسير الموثق • ما راقني
بها دار ولا جوسق • بل ولا القصر الابلق • وان فاق بحسنه على
السدير والخورنق • ولم اجد في نفسي الانشوطة بالتفرج الى مرج
غوطة • وما فرحني التفرج الى فرج قابون ولا التوجه على جبل قاسيون
ولم يشرح الصدر شرحه بل سفحت الدمع على سفحه • ولم اتنزه بمستنزه هات
النيربين • ولا بمروج ما بين النهرين • وما اعجبني البروز الى برزتها
ولا التفرج الى مرجها • ولا الخضوع الى باردانها • وان غطى المنام
لطيب ريّاها • ولم يشتق القلب الحزين حين اوى الى ربوة ذات قرار
ومعين • وما شفتني الرحبة بجوز عيونها وكل صنوفها • ولا صغاير الركاة
بحكايتها عن ذوائب الغواني الحسان • ولا باسقات النخيل برشاقة
قدودها • وتجعد شماريخها وعناقيدها • ولا التفاحة تزدري خدود
الحبايب • ولا الرمانة

تروي عن نهود الكواعب ولم تشوقني كرات النارنج العسجدية في صوالج
القضبان الزبرجدية ولم تطربني البلابل بتسجيعاتها ولا القماري
بترجيعاتها ولا الحمائم بطيب الالحان من بين اراكة الاغصان و
شبابك اوراق الافنان وكدت اجل قول عماد الدين الاصبهاني
صاحب بديع المعاني على المبالغة في المقال بل على المنى رفعة الاقوال
حيث وصف محروسة دمشق فقال اجرى من ماء الزلال شعر

أهدى النسيم لشاديات الرياحين • ام طيب اخلاق جيراني بجيرون
فهبت لنا نفحة من جلق سحرا • ياحبذا نشر من الفردوس مكنون
وباح بالعرف من ارجائها ارج • نال المسرة منه كل محزون
ورب هم فقدناه بربوتها • ورب قلب اصبناه بتعقيبين
لولا جنادلة قلبي ما ثبت على • العبور من طرب في جسر جسرين
دمشق عندي لا تحصى فضائلها • عدا وحصرا ويحصى رمل يبرين
وما أرى بلدة أخرى تماثلها • في الحسن من مصرها حتى الصين
دارة من باع كل العمر مقتنعا • بساعة من ذراها غير مغبون
يصيبك سطورها طورا وتبرها • طورا ويوليك احسانا بتحسين
ترى جواسقها في الجو شاهقة • كأنهن قصور للسلاطين
دار النعيم ومن ادنى محاسنها • ثمار تموز في ايام كانون
ازهارها ابدا في الروض مونقة • فحسن نيسانه موصول بتشرين
ناجت بلابل قلب المستهام بها • بلابل الايك غنتنا بتلحين
قمريها مغري تشدو بنغمته • آيا تعلمهن من غير تلقين
وللحمائم في الاسحار ادعية • مرفوعة شفعت منه بآمين
خافت على الارض من عين مطوقة • اضحت تعوذها منها بياسين
وللحب تين اخبارا صدا ولها • تشتقه في الجرى امثال الثعابين
وللخلاف لاظهار الخلاف على • اترابه ورق مثل السكاكين

للاقحوان ثغور الغانيات كما • للنرجس الغض الحاظ المهى العين
فاستمرت الحال على هذا المنوال الى ان طلع هلال شوال من مطلع الاماني والآمال
واستبشر بمقدم العيد كل شقي وسعيد • والمملوك معمور بشدة مستويا
بين وجده وعدمه • غريقا في غزير دموعه • وحريقا بين نيران ضلوعه •
فبينا انا افكر واعوم في تيار الاحزان والهموم • اذ بشروني بمقدم بشير
كطلوع اول التباشير • فلما حضر واظهر ما اضمر وخفق من سروره
سلوة ناولني بالوكة المالكي مملوكه • ولما فضضت ختامه • وفككت
لثامه • شاهدت فيه روضة ونشيت بظلال غصون انا ملكم المنيفة
وثغا نات نفحات انا بيب اقلامكم الشريفة • فعاينت سر اليسر وعن
وجه المسرات والسرور • ومطالعة تطلع طلعة طلايع الفرحات والحبور •
وحين اضرع النفاق تلك الحباب بخلع السلامة • واستقرار مزاجهم الشريف
في جادة وسط الاستقامة • مع انباه عن انباء صحة ابنائهم الانجاب وسلامة
عيالنا في كنف حمايتهم بعيش مستطاب • حمدنا الله حمدا يستوجب ابتر
الاعداد • وشكرناه شكرا لا يقبل الاحصاء والتعداد • فتناولت عند
قرائة تحفة المقصود ورقية المسعود • وبلجة الجود وجبيرة المكسور
فصحا عن سكرته وافاق من نشوته • وتيقظ من غفوته • وتنبه من
غفلته • وزال هيامه • وانزاح اوامه • فجعل وروده في القلب المكروب
عمل قميص يوسف في عين يعقوب • وصنع صنيعة عصا موسى لقواعد الكرب
والاسى • فاستوت سفينة القلب على جودي الفرح بعدما قذفتها
الامواج في طوفان الترح • وحصل الانشراح وانحسم • وازيل عن بصر البصيرة
غشاوة الكدر • فارسلت البصر في محاسن جيده واطرافها • واعملت النظر
فيما ذكر عماد الدين الاصفهاني من بعض اوصافها • فوجدته وتيا بالقصور وتلقى
العقول • بل يكاد ان يقال انه قصر فيما صور • واختصر فيما قرر فانها قمينة الزيادة
في التعريف والاشادة • فاخذني الخجل عن تلك الغانية العذراء • والغادة الحسناء
حيث ارسلت الطرف في محاسن جمالها قبل النطق بحقيقة حالها • فتداركت جبر

هذا النقصان واصلاح ذلك الشأن فنقلت في وصفها قصيدة كتابة من خيال الجواد
الطبع عنانه لكن ما انتهيت في هذه المقالة خوفا من املال الاطالة والله تعالى
يديكم الى يوم المعاد لتعمد العباد وتسلية القلوب وتفريج الكروب وحماية
المملوك ايضا انه قد وقع في وسط شهر رمضان بارك الله الملك المنان ان تتابعت
الاخبار بتغير الاطوار وتحول الاحوال وتقلب ارباب الدول من حال الى حال و
تزلزل الاركان وتبدل الاعيان من اصحاب الديوان ووعد هذا الاقبال من قبيله
اللاحق الى مهلة البرج فاخبروا ان الجناب الفاضل الامجد ملاذي المولوي
المؤيدي عبد الحق قد صار ثانيا اعتمادا من السلطان بكمال مهارته وشاهد
البعض ما لا يخطر بالبال ولا دار في الخطور فاستيقظ من سنات الغفلة والغرور
سبحان من بيده ازمة الامور فلا يغرنكم الحيوة الدنيا ولا يغرنكم بالله الغرور
واخبروا ايضا بورود الامر الشريف الى جنابكم المنيف بالدعوة الى العتبة العلية
لا زالت محفوفة بالتاييدات الربانية ومشولكم الى الركاب الميمون لابرازما في الكمون
وانقطع الخبر هنالك لعل الله يحدث بعد ذلك ولهذا لا اخلو من تعلق البال
وتشوش الحال لكني ارجو الله تعالى ان يتفضل عليكم بنيل الاماني والامال و
حصول وصول انواع التهاني بالنبي النبيه وآله وبنيه واما حال هذا العبد الحقير
والداعي الفقير فبحمد الله تعالى الى هذا اليوم على الاستقامة في ايام السفر والاقامة وقد
هيانا ما لزم واصلحنا العتاد واكثرنا بقلات الركايب والعلاجق
التي لا بد منه لشد الرحال وجر الاثقال وربط الشقادف و
التجارة على هم المهارى وعينوا ميقات الترحال في اليوم التاسع من شهر شوال
فالمتضرع المسئول من جنابكم الكريم وكرمكم العميم امدادكم للمملوك بصالح
دعواتكم في مواسم خلواتكم لعل الله تعالى يمن علينا بيمن هممكم العلية وعزايمكم الجلية
بنيل المرام من زيارة طيبة النبي الهمام عليه الصلوة والسلام وطواف بيت الله الحرام
وقضاء المناسك وما يضاف بذلك ثم نجيء السلامة في اوان المراجعة والمعاودة
ونتشرف بشرف تقبيل انامكم التي هي المناهل لبنا بيع الجود والنائل وتشفي
الصدور بالتقائكم وقرير العيون بنور لقائكم انه على ذلك قدير ولاجابة الدعوات

جدير

مغلولي بذلك الباب غاية منيتي فيا عمر لا تعجل ويا موت امهل
والمامول الاخر من جنابكم الخطير ان يعذر العبد الكثير ان وجد فيما
املبت من الزلل والخطاء وتخلل حيث وقع الاملاء والاملال
على سبيل الاستعجال فان الشامل الرسول يتهيأ في الرواح بوصيلة
على الصباح فاملبته بالليل كما طلب السيل فلا جرم جمعت بين الاوقات
والنعام والصباح والسقام فليجعله حسن الصفح تحت الذيل اذ
الليل اخفى للويل ولنختم الكلام باعذب الدعوات
لا زلت في دولة شماء شامخة وعشت في عيشة صفو بلا رنق
ما غازلت بغصون البان ريح صبا
وناح ورق حمامات
على الورق

لا يريد انه يشير الى المثل كما ان المثل كما طلب الليل يضرب لمن يتعجل ... الاحتطاب في الليل لا يميز ما يحتاج اليه ... ورطب ويابس ... وتركه ... فكما ان حاطب الليل ... الاشجار ... جيدا او رديا كذلك الحاطب بما ... جيدا او رديا ... الحاطب ... يقطع ما ... الكلام ... فلا بد ان يكون ... مختلطا جيدا ورديا

صورة مكتوب

ارسل من السدة السلطانية سلطان سليم خان الى الديار المصرية من بلدة ازرنجان بتركيب العالم النحرير جعفر چلبي ابن التاجي الموقع السلطاني يومئذ

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي الهمنا استجاد الجنود واحتشاد الحشود واصحاب الاسود واحضار البيض والسود ليظهر الحق بخذلان الباطل والصلوة والسلام على نبيه صايب السهم ثاقب الفهم ثابت السعود كابت الحسود محمد المجتبى من افخر القبائل وعلى آله واصحابه الطيبين الطاهرين المتسمين بالفضائل وبعد فانا اصدرنا هذه المفاوضة الشريفة الى الحضرة العلية الاعلية الاعملية الاكملية الافضلية الاعدلية الاعزية الاغربية الاكرمية الاعظمية الافخمية العونية الغوثية الغياثية هو الذي جمع المحاسن كلها وجرت عليه المفاخر ذيلها والقت اليه المعالي مقاليدها وارجعت اليه اخبار المكارم اسانيدها حامي الحرمين المكرمين المبجلين المعظمين كهف المظلومين ملاذ الملهوفين نصير الاسلام والمسلمين ظهير امير المؤمنين ادام الله بها خولها امتاعه وعمر به ربع الكرم ورباعه وشفع ما آتاه من المنح باسعدها مطالع واعذبها مشارع ودنى اليها معاطف واذنا مقاطف في دولة غصونها لا تذوي وصحايفها لا تطوى ما انبث الصبح سناه واشتمل الليل بدجاه تهدي اليه سلاما يجمع القلوب على الصفا ويؤكد الثقة بدوام الوفاء وخلوص الولاء وثناء يتصل اتصال الغدو بالرواح ويضاهي نفس الورد البسيم في نسيم الصباح ويبدي لعلمه الوريف انه كتابه الشريف كان صفحته روضة هبت الشمال

عليها فادت نسايم كافورها ونشرت فوايح مسكها وروايح عبيرها وصل الينا على يد الاميري الكبيري الاوحدي الاكملي المقري السيفي اينال باي كتبه الله بسلامته متعلقا بما ورد من مقامنا الاعلى الى مقامكم الاسمى على يد الاميري الكبيري الامجدي الاوحدي المؤتمني محمد بن قدرخ منطويا بنهوضنا على الصوفي المخذول الذي ظهر في بلاد الشرق وصب عليهم سوط عذابه واعمل فيهم سيف عقابه ومزق ثوب الاسلام وكان قشيبا واذوى غصنه حر بأسه وكان رطيبا ولما فتح ذلك الكتاب المستطاب لدينا وتلي بين يدينا حصل الاطلاع على ما تضمنه بفروعه واصوله وابوابه وفصوله واذا تهينا الى ما اشير ان خواطركم الشريفة مصروفة الى مصافاتنا المقتضية اتحاد الدارين مع بعد المزار وبراءتكم موقوفة على موالاتنا المؤدية الى ارتفاع الاثنينية عن البين بتنائي الدار وذكرتم انه لو حصلت الاشارة من مقامنا العالي في الامر المذكور بمشافهة او مكاتبة لقوي عزمكم الشريف على التوجه بنفسكم الشريفة ولما لم تحصل الاشارة برز اوامركم الشريفة بتعيين فرقة من امرائكم ومماليككم وعساكركم المنصورة ورسمتم بالانفاق عليهم وتوجههم الى حلب المحروسة ورسمتم لنواب الممالك الشامية والحلبية باللحوق بهم وغير ذلك مما يليق بالمودة الولدية والمحبة الوالدية تضوع نشر الانشراح وطار جناح النجاح فاشتدا الالفة الاولى واستدام الالفة التي تلوح عليها غرة الخلوص ويبدو فيها آثار الخلوص جلت اخطارها وعظمت اقدارها وعلت على فرق الفرقدين مناكبها واشرقت في افق السمو كواكبها فهي درجة بلغت غاية الغايات لا يحدها الناشر ورتبة اتصلت نهاية النهايات لا يعدها الذاكر لكن امثالها ليس بمستبعد من خلقكم العظيم الذي الفنا للطف الف الطرف بالوسن وامتزج بالمكارم

امتزاج الروح بالبدن • الله ابقاكم ولا اخلاكم من بر تستضعفه
وشكر تستنعمه • وعلا تبتنيه • وثناء تقتنيه • والحال ان قاصدكم
المومى اليه ادرك شرف المثول في ظاهر بلدة ارزنجان • فقد اقتربت ساعة
النزال • وحان حين الحين لارباب البدع والضلال • وآن ان يقطف
ورد الاحمر من ورق الحديد الاخضر • وترعى الخنا شات من الحشيش
ويطير الى اوكار الاحشاء السهم المريش • وترتع ثعالب العوامل في عشب
الكلى • ويطحن زنابير المناصل في دوح الطلى • فالحمد لله الاحد الصمد
على ان من علينا بتوفير العدد • وتكثير العدد • حتى كادت الارض
ترجف • والجبال ترجف • والافلاك تقف • والكواكب تكسف • فهنا
استكثرنا الافراد التي جمعت علينا من الاجناد • وانتخبنا يوم
العرض منهم الانجاد • فامرنا البقية بالعود الى ما وراء البحر
لمحافظة البلاد • فالمترقب من مكارم سجاياكم الامداد •
بقلب معمور بالصفا • وصدر منشرح بالولا • ووجه مقبل نحو القبلة
العليا • ويد مرفوعة الى السماء للابتهال بالدعاء • فان جند الدعاء
خير من جند الوغا • ونرجو ببركات انفاسكم المباركة من الله تعالى
ان يجعل هلال النجح بدرا ولمع هذا الضياء فجرا • وينجد جنود ارضه
بجنود سمائه • وينزل ملائكة الرحمة لنصر اوليائه • وقهر اعدائه • ولا
خفاء ان عادة الله بنا جميلة • وظلال عنايته علينا ظليلة • و
انياب النوائب عنا كليلة • ولن تجد لسنة الله تبديلا • واما
القاصد المذكور فاهدى ما ودعتم • وادى ما وصيتم بابلغ بيان
واعذب لسان • فاعدناه الآن بعد ان عاملناه بمزيد اللطف و
الاحترام • وافضنا عليه وعلى من معه خلع التشريف والاكرام • و
حملناه من السلام ما هو اذكى من نشر الخزام • والطف من ماء الغمام

واودعنا فيه نبذا من الكلام • والله تعالى يريكم بلطفه الخفي وجه
الآثار • ويجعل اقبالكم متزايد الاقدار • متصاعد الاقطار
على تعاقب الليل والنهار • بمنه وكرمه ان شاء الله تعالى حسب
المرسوم الشريف • كتب في اوايل اخرى الجمادين لسنة عشرين وتسعمائة
والصلوة والسلام على نبينا محمد سيد الانام • وعلى آله
الكرام • واصحابه العظام • حسبنا الله
ونعم الوكيل • تمت الرسالة

صورة مكتوب

صدر من السدة السلطانية سلطان سليم خان الى الديار المصرية • بتركيب المولى
الفاضل المرحوم سعدي بن تاجي عفي عنهما •

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل تألف القلوب سببا لنظام امور الانام • وفتح
بمفاتيح حسن معاشرة الاحباب اغلاق مشكلات المهام • ورتب قلوب
الاوداء جنودا مجندة في عالم الارواح • واعضادا متآخذة عند
البروز في مبارز القوالب والاشباح • حتى ارتقى هذا الوداد الى درجة
الاخوة • وتسلق على ذروة البنوة والابوة • ليحصل بذلك التوافق في
قمع اعداء الدين • وقطع شوك الشرك عن حوزة التوحيد واليقين • وصير
ارسال الرسل وهداية السبل • اسوة حسنة لحصول انتظام الامور و
سنة مستحسنة لترفيه الجمهور • ولن تجد لسنة الله تبديلا • ومن اصدق
من الله قيلا • والصلوة والسلام على محمد الهمام • شفيع الامة كاشف الغمة
صاحب الشريعة الغراء • وقامع البدعة العوجاء • الذي سن سنة الاخاء •

بين الاصحاب وامرهم بالتواد والتحابب وعلى آله الابرار الخيرة
واصحابه الاخيار البررة ما هدر الحمام وهمر الغمام ولمع آل و
طلع هلال وبعد فقد اصدرنا هذه المفاوضة الشريفة والملاطفة
اللطيفة التي تسفر محاسن مخاويها عن بشرة خلوص النية وتطلع
عن مطالع مطاويها اهلة صفاء الطوية الى الحضرة العلية السامية
الزكية الاكرمية الاعظمية الاوحدية الاوفرية العونية الغوثية
كهف المطلوبين ملاذ الملهوفين الذي حطت في سدته المعالي رحالها
والقت بيد المكرمات عصيها وحبالها وامام الانام في ايامه بظل
الامان ومن عمل الرعية في مراعي الرعاية والاحسان وبسط على بسيط
مملكته بساط النشاط والسرور والبس معاطف زمانه حبرات المسرة
والحبور فصادفت ايامه الكوامل تتوشح بها السعادات ولياليه
حوامل لاجنة المبرات وهو حامي بيت الله الحرام والروضة المطهرة
والمقام ناصر الاسلام والمسلمين امير المؤمنين لازالت دعائم
سلطنته قائمة وعيون الحوادث عنها نائمة وما برحت بساتين عزته
مخضرة بديم الديمومة والدوام ورياحين دولته زاهرة عليها اطلال و
التأبد والخلود ما تمايلت قدود البان بتصفيق الانهار واهتزت
اعطاف الاغصان باغاريد الاطيار وتوردت خدود الاقحوان
بملاعبة النسيم واقترنت ثنايا الاقحوان بملاطفة العنادل كالدر النظيم
تهدي اليه سلاما اذكى من فتيت مسك فتيق عجن بعنبر سحيق وثناء اطيب
من اصداغ الريحان على وجنات البستان ونبدي لعلمه الكريم ان التعارف
الازلي الكائن فيما بين الارواح مما يستوجب التالف في عالم الاشباح
وكثيرا ما بذلك التعارف يتعرج الى اقصى درج الخلوص واسمى رتب
الخلوص الى ان يتبدل التواد بكمال الاتحاد فيحصل تناجي الضمائر وتخاطب

السرائر مع بعد الدار وشطوط المزار وتزحزح المكان وتروح الاوطان
ولا يتغير القرب المعنوي الضروري بامتداد هذا البعد الصوري
بل يتشيد مباني ذلك الوداد ويتاكد معاقد هذا الاتحاد بوساطة البريد
الواسطي المخبر عن السرائر وسفارة السفر المسفر عن وجه خلوص الضمائر
وتردد الرسل والوفود لتجدد المواثيق والعهود ولا مرية في ان
اركان المودة بيننا شامخة محكمة وقواعد المحبة راسخة مبرمة بحيث
لا تقبل التبديل والتغيير ولو بايدي الحيل والتزوير ومعاقد الاتحاد
متأكدة لا تهي بمرور الاعصار والمدد ولا تنحل ولو بنفثات نفاثات
العقد وحياض قلوبنا صافية المشارب عن شوائب الكدورات و
رياض صدورنا حالية الجوانب بازهار خلوص النيات لكنه قد تموج تلك
الحياض بتنسم نسيم المراسلات وتزيين تلك الرياض بهجة برياحين سطور
المكاتبات فلتحريك سلاسل الود القديم وتشييد بنيان الحب القويم
رسم المولى الاعظم والحبر الافخم والبحر الخضم والطود الاشم صدر الافاضل
ينبوع الفضائل الحائز من فنون المعارف على التليد والطارف قاضي القضاة
ركن الملة والدين القاضي بالعسكر المنصور في الروم حسنت وفادته وختم بالخير
اعادته وهو من اجلة اخصائنا في العتبة العلية واوحد علمائنا المقيمين في
السدة السنية فاصدرنا منا الشريف لمقركم المنيف ومعه الامير الكبير
الاغر الاعز ذو المجد والاحتشام والقدر والاحترام الامير الامجد
شمس الدين لعين دفتر سلامته وهو ايضا من جملة امرائنا الكرام ومن خواص
الفخام وحملناه من السلام المسكي الختام ما تضوع به جيب الصباح والمسا
ومن الثناء الفائح الشذا ما عبق بارادان الشمال والصبا فالمرجو من شانكم
الكريم وكرمكم العميم اذا استسعد الرسول بسعادة الوصول الى بابكم الرفيع
وجنابكم المنيع وشرع في تبليغ ما تحمله من الرسالة وتسليم ما اودع فيه

فى الزمانات ان تشرفونا بحسن الالتفات الى ما يليق به واصغاء السمع
الشريف نحو جميع ما يحكيه وادى المعاودة باجبار المصافاة وانباء
الموافاة ثم لا يخفى على علمكم الشريف ما تواتر من رواة الاخبار وحكاة
الاسمار من ان آباءنا الكرام واجدادنا العظام انار الله براهينهم
ورفع فى بحبوحة الجنان اياوينهم كان دأبهم تشمير ذيل الفراغة
عن ساق الاجتهاد فى امور الغزو والجهاد وصرف الاعمار فى فتح
بلاد الكفار واخذ الدمار منهم بالاسار وبذل المجهود فى اعلاء اعلام
الدين وتنكيس رؤوس الكفرة المتمردين الى ان وقعت عنهم غزوات تضيق
عن حسبانها بطون دفاتر الايام وامتلأت بمحاسن قصصها كراريس
الشهور والاعوام ونحن ايضا لما وجدنا دأبهم مؤيدا بنصوص
الآيات القديمة وادلة الاحاديث النبوية الكريمة آثرنا ان نتلو تلوهم
ونحذو حذوهم وننشر اثرهم ونجدد ذكرهم لكنا اخترنا من بين الفرق
الضالة للجهاد فرقة الملاحدة الذين طغوا فى البلاد فاكثروا فيها
الفساد اعنى الطائفة الطاغية والفئة الجافية الباغية التى اجتمعت
فى البلاد الشرقية والتحق بها كل ذى نفس شقية والتجأ اليها كل من
طغى وآثر الحيوة الدنيا فبغى فحصلت منهم اذية العباد وتخريب البلاد
وسفك الدماء المحقنة واستباحة الفروج المحرمة المحصنة حتى كاد
ان تنفصم عرى الاسلام فى تلك البلاد وينهدم بنيان اليقين
بزلزلة سوء الاعتقاد فصار كلهم اقبح حالا من سائر الكفار
واسوأ مآلا منهم فى الغواية والخسار لان غيرهم من الكفرة كثيرا ما
يؤمنون ويذعنون بشعائر الاسلام ويوقنون والباقى على
كفره ايضا يقنع ببقائه على دينه ولا يطمع فى ابطال الاسلام
وتوهينه بخلاف هؤلاء الملاحدة حيث كان دأبهم الاطراد

على اعتقادهم الفاسد والتمادى فى رأيهم الكاسد لا ينحرفون عن
جادة خسرانهم وطريقة كفرهم وطغيانهم لو قطعوهم اربا اربا وخربوهم
خرابا خرابا بل جل همتهم مقصود على ابطال شعائر الدين وترويج شبه
المبطلين فلاجرم تضاعفت الاجور فى غزوهم وجهادهم وتوافرت
المثوبات فى طعانهم وطرادهم وقد تطابق العقل والنقل وتوافق
آراء اولى العقد والحل واتفقت السنة اقلام ارباب الفتوى
واجتمعت اقوال اهل الزهد والتقوى فى وجوب غزوهم وقتالهم
ولزوم حسمهم واستيصالهم فضلا عن اللزوم بمقتضى غيرة السلاطين
وموجب عصبية ذوى القوة والتمكين ولقد كنا فى السنة السابقة
نزلنا على رأس رئيسهم الذى كان بغاثا فاستنسر ثم ابى واستكبر
كالقضاء المبرم بجيش جرار عرمرم فاقمنا بين عينيه معركة لم تر
مثلها عيون الخلق ولم تسمع نظيرها آذان الورى وكلت فى وصفها
السنة الاسنة واحست بها فى الارحام الاجنة فذاق منا بعون
الله لطمة امرت بها افواه ووهنت من اقباله عراه وانقضته
من غفوة الغرور ونومة الخضوع لكنه لما نجا برأسه من حومة الوغا
راجى المناص وتشبث بيد الفرار ذيل الخلاص لم تحسم فى البلاد
مادة شرهم ولم يأمن الناس من بوائق مكرهم بل تدب عقاربهم
الى المسلمين آنا فآنا وتنهش افاعى شرورهم نفوس الموحدين
زمانا فزمانا فلزم لهمتنا التى تطأ فوق الفرقدين وهامة الشعرى
ان تثبت اقدام الاقدام وتهتم فى امر الانتقام مستمسكين بحبل
الاعتصام من الله الملك العزيز العلام فجهزنا لهذا المهم عسكرا
جرارا وجحفلا كرارا من فرسان حراس باسلين ومهجهم فى سبيل
الله باذلين متدرعين بدروع صافيات على خيول صافنات

تسابق السيول وتترادف الجنود والشمول ينقضون على الخصوم
عند لقاء الهجوم انقضاض الصقور على سرب العصفور ويصولون
عليهم صولة الذيب المقدام على ثلة الاغنام ورجال كماة يرشقون
بسهام تستخدم الآجال وتروم سباق الخيال ويمطرون على
العدو الصواعق عند رمي البنادق فامرناهم بالسير على سبيل
التعاقب والتوالي والتتابع والتتالي وقص آثارهم وشق
غبارهم ليدركوهم ادراك الاجل الموعود ناشرين للاعلام و
البنود ويستقبلوهم بماضي الحراب ويحكموا السيوف في اقضية
الرقاب ويجعلوا نقط الرؤس لخطوط رماحهم الخطية نهايات
او همزات ترسم على القامات ولا يذروا على الارض من الكافرين
ديارا فانهم ان يذروهم يضلوا العباد ولا يلدوا الا فاجرا
كفارا فغاية ملتمسنا من حضرتكم العلية امدادنا بصالح دعواتكم
في اطايب اوقاتكم وارسال الخبر الى اهل الحرمين المعظمين المبجلين
المكرمين من كل طائفة وزائر ومقيم ومجاور ليجدوا في امر السؤال
بالتضرع والابتهال من جناب الحق الجواد المطلق في اعلاء كلمة الله
العليا وتنفيذ احكام الشريعة الغراء وقطع ايدي اهل البدع
والاهواء من ذيل الاسلام ودفع ظلمة ظلام الظلمة من وجوه
الانام الى قيام الساعة وساعة القيام ولقد حضر نا على يد
القاصد الموحى اليه بعضا من التحف والهدايا تنمية لاغراس المحبة
وتطرية لريحان المودة فالمأمول ان يكون عند الوصول مشمولا
بشمول القبول والله تعالى يؤيدكم لاصلاح البلاد وتسلية العباد
ويرزقكم عمرا يستوعب مراتب الاعداد ويختم بيوم التناد
بمنه وكرمه ان شاء الله حسب المرسوم كتب في اواخر الربيعين

لسنة اثني وعشرين وتسعمائة والصلوة والسلام على نبينا
محمد سيد الانام وعلى آله الكرام واصحابه العظام ما تعاقب
الليالي والايام وتناسقت الشهور
والاعوام وحسبنا الله ونعم
الوكيل تمت

صورة مكتوب

ارسله المولى المرحوم سعدي چلبي ابن التاجي الى جناب اخيه الكبير القاضي بالعسكر المنصور يومئذ
في ترتبة بعض اخوانه من بلدة قسطنطنية الى بلدة اماسية

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد رفع الدعوات الصالحة المستجابة الصادرة عن صميم الفؤاد وعرض
العبوديات الخالصة المستطابة الناطقة عن صحة الاعتقاد ينهي الى الجناب
العالي لا زال محفوفا بانواع المعالي ومابرح بابه الرفيع محطا لرحال الافاضل
وكنفه المنيع كهفا لارباب الفضائل ان ناقل رق الرقية وملقي الوكة المملوكية
جامع الاحاسن من الشيم والمحاسن الحاوي على الفضائل العلمية والفواضل
العملية الشيخ ابرهيم عامله الله بلطفه العميم من زمرة داعيكم المخلصين
والمنتمين المتخصصين مع تحليه بحلية الاصول والفروع والمنقول والمشروع
وقد سمعت الاستاد المرحوم المغفور القاضي بالعسكر المنصور حين امتحنه
لامامة جامع محمود باشا من كان بصدر الشريعة كيف ما يشاء يقول في حقه
انه رجل نفيس لائق بالقضاء والتدريس وكان رحمه الله يبالغ في استحسانه
ومدحه في شانه وانا شاهد بما سمعت من غلو فيه وقول مثل ذلك التحرير
ما يكفيه ويغنيه وصار المذكور بعد الامامة فيه خطيبا ولم يزل يشرف
تلك البقعة بركة وطيبا واليوم وقع له عزل بلا سبب وهذا مما يقضي عنه

العجب والحال انه فقير الحال صاحب العيال قد حال الفقر والفاقة بينه وبين
الصبر والطاقة وانقض ظهره وزر الديون وضاع بها بضاعة عرضه
المصون وقلب له الدهر ظهر المجن فلم يشاهد في مرايا الايام الا صور المحن
فوقف موقف الحيرة ووقع في ورطة الضجرة فلم ير بدًا من ان يلوذ
الى السدة السنية السلطانية والعتبة العلية الخاقانية لا زالت
يأوي اليها الفضلاء ويفيء نحوها الغرباء رجاء ان يحصل له ما يجبر كسره
ويسوي ظهره ويضع وزره ويقوي ازره ويزيح علته ويريح
غلته ويقوم من امره ما اعوج ويرم من ركن ما ارتج ويسد
الثلمة ويكشف الغمة والمرجو من لطفكم الفائض على الاحباب
وكرمكم الكفيل لنظام امور ذوي الآداب ان ينظر اليه نظر الاحسان
ويخفض عليه جناح العناية والرضوان ويسرج قد آمد شمعة
الهمة في ليالي الحيرة المدلهمة ويتنسم نسيم شفقتكم من مهب افقكم
فيفتق له في حديقة المرام ورودا ذوات الاكمام فيعود شاكرا
لانعمكم الجليلة ومساعيكم الجميلة كشكر حسان لآل غسان ويكون
في نشر مدايحكم بكل ناد انطق من خطباء اياد والله تعالى يديمكم
عونا للغرباء وعونا للضعفاء وملاذا للافاضل وملجأ للاعالي
والاماثل ولا زال بابكم مفتوحا على الغادي والرائح والطارق
والسانح كابواب السموات لصالح الدعوات
وهذا دعاء يستخدم خلص الاحباب
بل الاوتاد والاقطاب

صورة مكتوب

ارسله المولى المرحوم ايضا الى ذلك الفاضل لتربية بعض الاحباب رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد رفع الادعية المستجابة التي تسفر عن بشرة الاخلاص وعرض الاثنية
المستطابة التي تظهر من اسرتها اسرار الاختصاص ينهى الى الجناب العظيم
الشان الباهر البرهان لا زالت عقود الفضائل منظومة بايدي
افكاره الثاقبة وعقد المسائل محلولة بانامل انظاره الصائبة ولا
برحت شجرة همته تثمر ثمار الاماني ليقطفها القاصي والداني ان الجناب
الاوحدي الاسعدي الالمعي الاورعي الحاوي من المعارف على التليد
والطارف فلان عامله الله من لطفه بما هو اولاه في اخراه واولاه
من جملة الداعين لدوام دولتكم المتمتعين من قديم الايام بعوائد
موائد همتكم كم تصدقتم عليه في سالف الزمان عند اركان الديوان
بجواهر كلمات عالية الشان غالية الاثمان فاخضر بزلال كرمكم
رياض حاله وتفتقت بتنسم نسيم تربيتكم اكمام آماله ولا ابث الكلام
في شرح فضله وعرفانه ونباهة شانه في تحرير بنانه وتحبير بيانه لان
علمكم الشريف احاط بكثيره وقليله واجماله وتفصيله ولا يخفى على علمكم
الشريف ما بيني وبينه من المحبة الصافية والمودة الصافية والمصادقة
الراسخة والمخالطة الباذخة واليوم في يده تدريس بطريق الضميمة
على وظيفته القديمة فهو مشغول بالافادة العلمية والافاضة العملية
وبابه مفتوح للحاضر والبادي والرائح والغادي ومائدته مبذولة
للفقراء والصلحاء الغرباء وبهذا حصل عليه دين اثقل ظهره وكدر
نهره وشوش امره ونغص سره وجهره وهو مع هذا لا يبالي وقلبه
من خزف الدنيا سالي لكن بسبب كونه ناظرا للاوقاف لا يخلو ما بينه

وبين خدام الوقف من نوع خلاف ولا يسلم ايضا من حسد ابناء
الزمان من ذوى بغض وشنآن سيما اشرار هذه الديار المتوازين
برى الاخيار فالمأمول من عدلكم العميم وكرمكم الجسيم ان لا يقطع
عن جانبه نظر الالتفات ولا يلتفت الى شكاية الحساد ونكاية الوشاة
اذ اللوم فى شانه ولو سبت تتمة ليس الا من وفور الحسد او كمال السفه
وفى هذا الامر غاية ما مول دقيقكم ان يحصل منكم التنبيه لرفيقكم لانه
خالع من معرفة حال هذا العزيز فيحتمل ان يلتبس عنده المغشوش بالابريز
والله تعالى يريكم لتميز الحق عن الباطل وافاضة الاحسان
على الافاضل بمنه وكرمه تم

مرحوم سلطان سليم طرفندن شاه اسمعيله رسال اولنان مكتوبدر كه انجبيسى بك صورتيدر
از منشآت مرحوم جعفر چلبى الطغرالى

اسمعيل بهادر اصلح الله شانه تعالى عما لا يلازم الامثال واصل اولمجق
معلوم اولا كه هتك پردهٔ اسلام وهدم شريعت سيد الانام
اكمد عليه الصلوة والسلام قيام تام كوستردكلرى حد تواتره يتيشوب
نقطهٔ طينت مضرتنهادكى كه مركز دايرهٔ فتنه وفساددر صفحهٔ
خطهٔ روزكاردن اطفاء خنجر وتيغ آبدار ايله حك ايلمك كافهٔ
مسلمينه عموما وسلاطين اولى الامر وخواقين ذوى القدره خصوصا
جملهٔ واجباتدن ايدوكنه ائمه وعلماء اكثر الله امثالهم الى يوم الجزاء
باسرهم فتوى ويروب آكه بناء محضا احياى مراسم دين محمدى و
اقامت ناموس شرايع احمدى ايچيون لشكر بى شمار خصم شكارلرله
سنك قصدكه بلاد شرقه توجه همايون كوسترونب دريادن عبور
اولنه و عنى زمانده خطاب مستطاب كوندروب مضمون شريفنده
تقلب جهتندن تحت تصرفكده اولان نواحى واراضى سعادت ظل ظليل

رايات فتح آياتمله مستعد اولمجق اراليسك ميدانه كلدسن حق تعالى
مشيت واراده تى بنيه متعلق اولمش ايسه ظهور بوله ديو بيور مش
ايدم غرض بو ايدى كه برقاج آى اوكورديدن سندخى متنبه
اولوب تدارككله بن سن غافل بولنديم حوجه حكومتمده اولان
خلقى تمام جمع ايكه ايام مساعد اولمدى ديو عذر وبهانه ايتميه سن
پس مدت مديد دركه مزاحمهٔ نفوس مكاثره دن جهان ضيق النفس
ومصادمهٔ سليح وسناندن هوا ضيق النفس ونعال مطايادن جرم
زمين آهن پوش وطنين ناى روييندن طابجهٔ عليين پرخروش
اولمشدر بو اثناده سرا وجهرا وخبرا وشرا سندن اثر ايهام ايدر
بر وضع صادر اولماشدر سيما شمديكى حالده ديارارزنجاندن
اولان تلال وجبال نشان سم ستور لشكر منصوردن سپهر پرهلال
اولمش ايكن دخى هنوز سندن نه نام ونشان پيدا ونه وجودكدن
اثر هويدادر بر وجهله مستور الحالسن كه وجودك وعدمك
على السوادر قليچ دعوى سن ايدنلرك سپر كبى يلدلرى كوكس كرمك
دائم پيشه سى ويررورلك سوداسندن اولنلرك مغفر كبى زخم تيغ
ويردن سرطرتتمق هر نفس انديشه سى اولمق كركدر • بيت

> • عروس ملك كسى در كنار كيرد تنگ •
> • كه بوسه بر لب شمشير آبدار دهد •

خود سلامتده پرده نشينلك اختيار ايدنلرم اردلك آدى خطادر
واولمدن قورقنكسنه لره قليچ وقوشانوب آنده بنمك ناسزادر

بيت

> • در مرگ آنكس بكوبد كه پاى •
> • بترين اندر آرد بجنبند زجاى •

حالیا بو مثابه ده اختفا • و بو درجه ده زاویهٔ خموله انزوا اکثر
سبب اغلب احتمال کثرت لشکرینی قیاسدن • استیلای رعب و هراس
اولمقدر ایله اولسه بو معنی نک ازالهسی مصلحتیچون • قرق بیک مقداری
از لشکر ظفر رهبردن افراز اولنوب قیصر ایله سیواس مابیننده
اقامتا تمک امر اولنمشدر • خصمه رخای عنان • و توسیع دائرهٔ میدان
بو قدر اولور آز توقف اولنمز • اکر سنده دخی غیرت و حمیتدن فی الجمله
شمه وار ایسه کلوب عساکر نصرت مآثرمه مقابل اولاسن • ازلی
آزالده مقدر اولان هر نه ایسه معرض بروزده جلوه کر اوله • ان شاء الله
والسلام علی من اتبع الهدی تحریرا فی اواخر شهر اولی الجمادین •
لسنه عشرین و تسعمائه بیورت نواحی •
• اذربجان •

ثم صورة الحکم الشریف الوارد عند فتح القلعة المسماه بانه کوی

الامام

دستور بکرم مشیر مفخم • نظام العالم • مدبر امور الجمهور بالفکر الثاقب • متمم مهام الانام
بالرأی الصائب • موسس بنیان الدولة والاقبال • مشید ارکان السعادة والاجلال
المحفوف بصنوف عواطف الملک الاعلی محروسه استانبول محافظ
وزیرم حسن پاشا ادام الله تعالی اجلاله • و اقضی قضاة المسلمین اولی ولاة الموحدین
معدن الفضل و الیقین وارث علوم الانبیاء و المرسلین • محمد الحق علی الخلق اجمعین
المختص بمزید عنایة الملک المعین • محمد لیسسر ... مولانا عبد الحکیم • ادام الله تعالی
بو جنبع رفیع همایونم واصل اولیجاق بجلوم اولاکه • صد هزار شکر الله و جاهد وا فی
سبیل الله بوامر جلیل القدره امتثالا لامر بنفس نفیس و غزاء نصرة انتسابیمز ایله غزا و جهاد
... نصره ... بهار ایدوب بو سالده صدد دولتده دوله و اقبال و شکوه و اجلال
ایله ... قزلباش اولوب حصارنه ایلدکده ... بو حصار تسخیر اولان قلعهٔ اکریی
طوغری ... معام سلطنت و حوزه خلافتم اولان تحمیلیسسو لدی ... حرب
ایله ... قطع منازل عظمی ... الحمد لله ... قلعه ... کیج اقوال ...
... دکا ... و الوند ... قلعهٔ ... ماننده
... تسخیر ... حصن حصین ... قلعه ... کوروب ...